

# گنج نامه حاجی بلال

نوشته

حمیدرضا محمدی

انتشار مجدد و هر گونه استفاده یا اقتباس از این متن منوط به کسب مجوز از نویسنده آن است.

تقديم به

**زنده‌ياد صابر راستي‌كردار**

به پاس قلم وزيرمتن

## گنج‌نامه حاجی بلال

همانا این سرا در خود یکی گنجی نهان دارد	که خفتن‌گاه آن بیدار را چندین نشان دارد
اگر جویندگان، سرسخت واکاوند و پی جویند	نشان‌های خود ایشان را به آسانی عیان دارد
نشان‌هایش چو منزل‌های یک راه است اگر پرسی	که هر منزل تو را تا منزل دیگر روان دارد
اگر جویای این راهی نشانِ اولین منزل	رواقِ خانه را بنگر که آن را در میان دارد
به قدر وسع ره پیمای، قدم اندازه یک ذرع	به سویی رو که تیرانداز، سر تیر و کمان دارد
به سوی قبله رخ گردان، قدم صد بار افزون از	شمار بچه را کآن خرس اندر آسمان دارد
بگردان رخ به سوی روی نورافشان‌ترین صورت	که او در خانه خود از درخشان کودکان دارد
از اینجا تا به آنجا رو که وقت نیمه‌شب بامش	به دریای فلک کشتی اختر را کران دارد
وز آنجا جانبی میران که کشتی‌بان آن سامان	نشانش نقش بر آویزهای بادبان دارد
برو آنگاه تا آنجا که بینی نقشی از چیزی	که نامش بر زبان داننده این چیستان دارد
دو صد پا دارد و سیصد سر و ده اشکمش باشد	خود او در بیشه و در شیشه همانمش مکان دارد
چو آن دد را نشان یابی به سوی قبله زو بگریز	قدم ذرع و به قدر ابجدی کان در زبان دارد
رسیدی چون بر این موضع برآور دست و شادی کن	الهی ایزدت در هر کجایی شادمان دارد
زمین بشکاف و گنجینه برون کن از نهانگاهش	الهی مال حاجی حال نیکوت ارمغان دارد

«حمید فیجانی صمصامی بیات»!

این اسمی است که روی صفحه سبزرنگ تماس واتس‌اپی گوشیم افتاده. بخش «صمصامی بیات» جزء اسم «حمید فیجانی» نیست، اسم دبیرستانی است در اراک که من و او با هم در آن همکلاس بودیم. جدیداً در واتس‌اپ گروهی به یاد قدیم‌ها، به یاد بیست سال پیش تشکیل دادیم و کم و بیش همدیگر را پیدا کردیم. و من اسم تقریباً همه بچه‌ها را با همین پسوند ذخیره کرده‌ام.

همچنان که گفتم این حمید فیجانی همکلاس من بود، اما آنقدرها با هم ارتباط نداشتیم که بخواهد اینطوری بی‌مقدمه و بدون هماهنگی قبلی به من زنگ بزند، و این اولین باری است که روی صفحه تماس گوشیم اسمش می‌افتد. عجیب است اما غریب نیست. پیش‌تر هم یکی دیگر از همان بچه‌ها، همینطوری، بی‌مقدمه و بدون هماهنگی قبلی، زنگ زده بود. اما خوب! با آن یکی در مدرسه یکی دو سالی سر یک نیمکت می‌نشستم و آن وقت‌ها با او نزدیک‌تر بودم. این که بخواهد از روی دلتنگی روزگار گذشته سراغم را بگیرد منطقی می‌بود، اما، حمید فیجانی؟! با من چه کاری می‌تواند داشته باشد؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و لب کج می‌کنم. گوشی را از روی فرشی که روی آن به سمت تلویزیون دراز کشیده‌ام برمی‌دارم. روی علامت بلوتوث می‌زنم تا مکالمه روی اسپیکر نباشد. لحظاتی پیش از آن با گوشی از اسپیکر بلوتوث روی میز تلویزیون آهنگ گوش می‌دادم و صدای زنگ تماس از اسپیکر پخش شد. تلویزیون با صدای بسته روشن است و پیش از تماس حمید داشتم روی آن

همزمان با گوش دادن آهنگ و کتاب خواندن فوتبال تماشا می‌کردم. تماس را قبول می‌کنم و گوشی را روی گوشم می‌گیرم:

- الو! سلام حمید جان!  
- بَه! سلام داش میدی<sup>1</sup> خودمُن<sup>2</sup>! چه حال؟ چه خبر؟ خوبی ایشالا؟  
(حمید همان وقتی هم که همکلاس بودیم تهلهجَه اراکی خودش را داشت و تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کرد، اما به نظر می‌رسد که با پایان مدرسه و گذشت بیست سال، تهلهجه‌اش نه تنها آب نرفته که غلیظتر هم شده).

- قربونت! من خوبم. تو چطوری؟ ایشالا خوش می‌گذره؟  
- ای! بد نیست اوضاع! بد موقع زنگ نَزَدَم<sup>3</sup> که یه موقع؟!  
- نه بابا! خیلیم به موقع‌ست. چه حال؟! چه خبر؟! یاد ما کردی؟!  
- ایول! خوشم میا مجال نمی‌دی بیراهه بریم! صاف ماخوای<sup>4</sup> بری سر اصل مطلب! راسش<sup>5</sup> کارت دارم! همیطوری<sup>6</sup> زنگ نَزَدَم<sup>7</sup>. وخت<sup>8</sup> داری؟!  
گرفتاری نداری؟  
- گرفتاری؟! نه!  
- عاروسی<sup>9</sup> کردی<sup>10</sup> به سلامتی ایشالا!؟

برای چند لحظه مکث می‌کنم.

- نه! از اون لحاظ نه! گرفتاری ندارم!

---

<sup>1</sup> مهدی  
<sup>2</sup> خودمان  
<sup>3</sup> نزدهام  
<sup>4</sup> می‌خواهی  
<sup>5</sup> راستش  
<sup>6</sup> همیطوری  
<sup>7</sup> نزدهام  
<sup>8</sup> وقت  
<sup>9</sup> عروسی  
<sup>10</sup> کرده‌ای

- خوش به حالت! ما که گرفتار شدیم بدجور!
- به سلامتی!
- بَرَم سر اصل مطلب! شاید بی‌موقع با<sup>11</sup>، وختت<sup>12</sup> خیلی نگیرم.
- در خدمتم.
- والا شنیدم<sup>13</sup> ادبیات خندی<sup>14</sup>! چطور شد؟! تو که برق قابل<sup>15</sup> شده بودی بچه خرخن<sup>16</sup>؟! (می‌خندد)

پیش از این که من جواب بدهم می‌گوید:

- عرذ<sup>17</sup> ماخوام<sup>18</sup> برار<sup>19</sup> (تعارف رسمی، وسط لهجه اراکیش نابجا به نظر می‌رسد مخصوصاً که با لحنی طنزآمیز و به نظر می‌رسد از روی عمد «عذر» را غلط یا اراکی شده ادا می‌کند)! مو<sup>20</sup> خیلی به موقع زنگ زده‌م<sup>21</sup> فضولیم می‌کنم! حالا آمادگیشا داشته باش یخه<sup>22</sup> تا می‌گیرم بعداً، سیر بَرَم<sup>23</sup> تعریف کن! اصل مطلب اینه که به تو زنگ زدم چون یه کار ادبیاتی دارم! به یاد دبیرستان. یادش به خیر! «شرفی» عشقش ای<sup>24</sup> بود که تو سر کلاس شعر از بر باخنی<sup>25</sup> برش<sup>26</sup>! یادته؟! بلبل کلاس!!

<sup>11</sup> باشد

<sup>12</sup> وقتت را

<sup>13</sup> شنیده‌ام

<sup>14</sup> خواندی

<sup>15</sup> قبول

<sup>16</sup> خرخوان

<sup>17</sup> عذر

<sup>18</sup> می‌خواهم

<sup>19</sup> برادر، داداش

<sup>20</sup> من

<sup>21</sup> زده‌ام

<sup>22</sup> یقه

<sup>23</sup> برایم

<sup>24</sup> این

<sup>25</sup> بخوانی

<sup>26</sup> برایش

ذهنم برمی‌گردد به سال‌های دور! معلّم ادبیّات را با عینک کائوچو و ریش مرتب به یاد می‌آورم که همینطور که حمید فیجانی تعریف می‌کند با مهربانی چشمانش را به دهان من دوخته تا شعرهایی را که حفظ بودم برای کلاس -در حالی که سر جایم، میز اوّل نشسته بودم- بخوانم. صدایم در کلاس ساکت می‌پیچید و انعکاس آن از در و دیوار و موزاییک تمیز و سابیده شده کف کلاس به آن طنینی استودیویی می‌داد:

«بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم،

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم...»

- نه خیلی! (نمی‌دانم چرا دروغ می‌گویم) خیلی سال گذشته! تو انگار خوب یادته ولی!

- شوخی می‌کنی! تو که حافظه‌ت بیست بود میدی<sup>27</sup> جُن<sup>28</sup>! بگذریم! گفتّم کار ادبیّاتی دارم! پایه‌ای؟! توش ایشالا مایّه تیلّه خوبیم هس<sup>29</sup>! البتّه بیشتر بری<sup>30</sup> مو! ولی سهم تُنم<sup>31</sup> محفوظه! درصد بت<sup>32</sup> میدم<sup>33</sup>!

ذهنم می‌رود دنبال کنکور و کلاس کنکور و مثل آنها! اصل درآمد من در سال‌های اخیر از همینجا بوده! هر چند همیشه نسبت به این بند و بساط دید منفی داشته‌ام اما واقعیتش بعد از دانشگاه بهترین کاری که می‌توانستم پیدا کنم در همین بازار بوده: کلاس خصوصی و البتّه بعدها یک کتاب آموزشی که نوشتم و به نظر خودم به نسبت، آبرو و اعتبار دارد و برایش زحمت کشیده‌ام.

---

<sup>27</sup> مهدی

<sup>28</sup> جان

<sup>29</sup> هست

<sup>30</sup> برای

<sup>31</sup> تو هم

<sup>32</sup> بهت، به تو

<sup>33</sup> می‌دهم

یعنی حمید فیجانی هم رفته توی این کار؟! آموزشگاه زده یا انتشاراتی باز کرده؟! یا شاید نمایندگی یکی از این تشکیلات زنجیره‌ای کنکور را گرفته باشد؟! از مدرسه می‌دانستم که پدر حمید فیجانی صاحب تالار و رستورانی معروف در اراک است و خلاصه وضعشان خوب بود. به همین دلیل حس می‌کنم با تکیه بر سرمایه خانوادگی باید بنگاهی، مؤسسه‌ای چیزی توی این مایه‌ها زده باشد. همان آموزشگاه مثلاً.

- کار ادبیاتی؟! شوخی می‌کنی؟! مگه واسه ادبیاتم کار پیدا میشه که تازه بشه رَسَدش<sup>34</sup> کرد، درصدم داد؟!
  - باع<sup>35</sup>! پس تو الان چطو<sup>36</sup> می‌کنی؟! وعضت<sup>37</sup> که خوبه ایشالا؟
  - نه که بد باشه! اما خوب! انقِدام تعریفی نیست!
  - ولی خوب کاری کردی رفتی پیِ علاقه‌ت! هَمَه چی که پول نیس<sup>38</sup>! مَث<sup>39</sup> خود مو! شکر خدا هیشوخت<sup>40</sup> لنگ نامندم<sup>41</sup>، وعضم<sup>42</sup> بد نابوده! آما<sup>43</sup> خوب! ای چند وخته<sup>44</sup> به خاطر ای<sup>45</sup> کرونای لعنتی تالار که تعطیل بود، غذاخوریم<sup>46</sup> که می‌دنی<sup>47</sup> خودت بیرون برش<sup>48</sup> تو اراک خوب نیس<sup>49</sup>.

<sup>34</sup> رسد کردن: تقسیم کردن، اراکی

<sup>35</sup> ادات تعجب اراکی

<sup>36</sup> چه کار

<sup>37</sup> وضعت

<sup>38</sup> نیست

<sup>39</sup> مثل

<sup>40</sup> هیچوقت

<sup>41</sup> نماندم

<sup>42</sup> وضعم هم

<sup>43</sup> اما

<sup>44</sup> این چند وقت

<sup>45</sup> این

<sup>46</sup> غذاخوری هم

<sup>47</sup> می‌دانی

<sup>48</sup> بیرون برش

<sup>49</sup> نیست



- مجبور شدُم چن<sup>50</sup> تایی از کارگرایی که نون چن<sup>51</sup> تا خُواده<sup>52</sup> می‌دادن  
مرخص کُنم! خدا لعنتش کنه این چینای خفّاش خورا!  
- ای بابا! (با خنده) توام هوس کردی پا بکنی تو کفش ما؟! کلاس کنکور  
زدی به سلامتی؟!  
- (خنده کوتاهی می‌کند) نه بابا! قضیه ای<sup>53</sup> حرفا نیس<sup>54</sup>. مو از همو  
وختی<sup>55</sup> که به بدبختی فوق دیپلم<sup>56</sup> از دانشگاه آزاد گفتم<sup>57</sup> قسم  
خوردُم که دیه<sup>58</sup> دور و ور کنکور و دانشگاه نگردُم! (می‌خندد و بعد ادامه  
می‌دهد) وختتا<sup>59</sup> نگیرم! قضیه یه ملک ارث و میراثیه و یه نقشه گنج!  
- گنج؟!  
- آره برار<sup>60</sup> گنج! منتاش<sup>61</sup> نقشه‌ش یه بلگ<sup>62</sup> نوشته قدیمیه که همه‌ش  
شعره! فک کُنم اگر کسی باشه که بتنه<sup>63</sup> گرهشا<sup>64</sup> رو وا کنه اونم  
شخصِ شخیصِ خودِ خودِ تنی<sup>65</sup>! نظرت چی شییه<sup>66</sup>? هسی<sup>67</sup>؟!  
- شوخی می‌کنی!?

50 چند

51 چند

52 خانواده را

53 این

54 نیست

55 وقتی

56 دیپلم را

57 گرفتم

58 دیگر

59 وقتت را

60 برادر

61 منتهی

62 برگ

63 بتواند

64 گرهش را

65 تو هستی

66 چی شی = چی

67 هستی

- نه جُن<sup>68</sup> داش مِیدی<sup>69</sup>! جَدّی جَدّی! جُنم<sup>70</sup> بَرَت<sup>71</sup> باگووه<sup>72</sup> که قصه‌ش مال دوران آقای آقای آقامه! او وختا<sup>73</sup> جدّ آقام خدابامرز مال و منالی بَر<sup>74</sup> خودش داشته. یه ملک دَرندشت توی «بلال‌آباد» ...، می‌دنی کُجائِه؟

- تا حالا اسمشو نشنیدم! استان مرکزیه؟

- (می‌خندد) آره! مُنتاش<sup>75</sup> یه جورایی از قدیم ملک خصوصی ما بوده کُلش! رو نقشه حتّی اسمش نیس<sup>76</sup>! مُردمش حتّی، بیشتر از نسل خدمتکارای گسین<sup>77</sup> که ای<sup>78</sup> ملکا<sup>79</sup> ساختّه، وارثش به ما فُرختّه<sup>80</sup>. انقدم<sup>81</sup> جاش پَرتِه که جادّه<sup>82</sup> درس<sup>82</sup> و حسابیم نداره! برق و گازم تصادفی چون سر مسیر بوده بَرش گشتن<sup>83</sup>! لوله‌کشی اُوشم<sup>84</sup> ما کردیم از قدیم، منبعش یه چشمه‌ایّه که تو ملک مائه<sup>85</sup>! خلاصه! همو<sup>86</sup> زمانِ آقای آقای آقام یِگی با یه نقشه گنج ای ملکا<sup>87</sup> بش می‌فورشه<sup>88</sup> به حساب ای که اینجو<sup>89</sup> از خیلی قدیم یه گنج چال کردن و صاحبش<sup>90</sup>

68 جان

69 مهدی

70 جانم

71 برایت

72 بگوید

73 آن وقتها

74 برای

75 منتهی

76 نیست

77 کسی هستند

78 این

79 ملک را

80 فروخته

81 انقدر هم

82 درست

83 برایش کشیده‌اند

84 آتش هم

85 ما هست

86 همان

87 این ملک را

88 می‌فروشد

89 اینجا

90 صاحبش

جاشا<sup>91</sup> توی یه گنج‌نامه نوشته! گنج‌نامه‌شم سر ملک پش فرخته<sup>92</sup>.  
شعره، از همونایی که دوس داری! مُنتاش<sup>93</sup> رمزیه! هیشکی نتسته<sup>94</sup>  
ای<sup>95</sup> همه سال همه‌شا بفهمه، گنجه<sup>96</sup> پیدا کنه! مو، آقام چن وخت<sup>97</sup>  
پیش به رحمتِ خدا رفت ...

- خدا رحمتش کنه.

- خدا رفتگان شما<sup>98</sup> بیامرزه! مُن و پرازم<sup>99</sup> ارثمنا<sup>100</sup> توافقی قسمت کردیم.  
واقعیتش، ای ملکه از نظر ملکیت ارزش زیادی ندازه برابر ملکای  
دیهمون<sup>101</sup>! مُنتاش مو از قدیم ای گنجه آ دوس داشتُم. دوس داشتُم  
پیداش کنم. یه جورایی پرازم -خیر نیده- از ای عشق و علاقه ما سو  
استفاده کرد و گفت اگه اینا ماخوای<sup>102</sup> باید اونجنا<sup>103</sup> بدی<sup>104</sup>، خلاصه  
سرمَن<sup>105</sup> حسابی گلا<sup>106</sup> هشت<sup>107</sup>!

یاد شعر تقسیم ارث وحشی بافقی می‌افتم و شعر در سرم می‌چرخد:

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو      بد ای برادر از من و اعلا از آن تو

...

از صحن خانه تا به لب بام از آن من      از بام خانه تا به ثریا از آن تو

91 جایش را

92 فروخته

93 منتهی

94 نتوانسته

95 این

96 گنج را

97 چند وقت

98 شمارا

99 من و برادرم

100 ارثمان را

101 دیگرمان

102 می‌خواهی

103 انجارا

104 بدهی

105 سرمان

106 کلاه

107 گذاشت

- ... راستش<sup>108</sup> مو<sup>109</sup> این چن وخته<sup>110</sup> بیشتر کار پیمانکاری کرده بودم، تأسیسات پروژه‌های، جاده‌سازی، تأمین نیرو، ... از ای جور کارا<sup>111</sup>. چن<sup>112</sup> جاییم ضرر کردم، یه جائم تا مرز ورشکسته‌ای<sup>113</sup> جلو رفتم. آما خداآ شکر، آخرش خوب بود و سَهَم پَرارُمَا<sup>114</sup> توی تالار و غذاخوری خریدم. الانم وعَضُم<sup>115</sup> از پَرارُم<sup>116</sup> بِنْتَرَه<sup>117</sup>. بعد اونم سرُم به تالار و غذاخوری گرم بود! تاآآ ای که کرونا شد و عملاً ای چند وخته<sup>118</sup> بیگار شُدُم، دَرَم از جیب می‌خُورُم. البتّه! وعَضُم بد نیسا، همیجوریشم احتیاجی ندازُم شکر خدا، می‌تُم شاید تا یه سال دیه مَم<sup>119</sup> از جیب باخورُم<sup>120</sup> کُگُمَم نَگَزَه<sup>121</sup>. بعدشم که ایشالا کرونا بَرَه<sup>122</sup> وَعَضُم<sup>123</sup> به روال قبلش برمی‌گرده گوش شیطن<sup>124</sup> کر! آما حالا که سرُم خلوت شده، نِشْتُم<sup>125</sup> فک کردم بهترین وخته<sup>126</sup> که بَچَسُبُم به این ملگه! بلکه هم ضرر تقسیم ارثم جبران بشه، هم بالاخره ما عشق این گنجه‌آ داشتیم از بچه‌ای<sup>127</sup>! بلکه بشه رمزشا با هم واکنیم پیداش کنیم، خلاصه زنده‌ش کنیم.

108 راستش

109 من

110 چند وقته

111 اینجور کارها

112 چند

113 ورشکستگی

114 برادرم را

115 وضعم

116 برادرم

117 بهتر

118 وقته

119 دیگر هم

120 بخورم

121 کم هم نگزد

122 برود

123 وضعم

124 شیطان

125 نشستم

126 وقته

127 بچگی

## کنجکاو می‌شوم.

- عجب! یعنی این همه سال کسی پیداش نکرده؟! چطور اگه می‌دونستن گنج اونجاست کُشو نکوفتن، بالاخره یه جاییش بوده دیگه؟!
- والا! اولاً که مترائش زیاده، ای که همه‌شا باگویی تو هم، خیلی کار زیادی می‌بره، مخصوصاً که باخوای<sup>128</sup> پی چیزیم بگردی - منظور فقط خراب کردنش نابا<sup>129</sup> -. تازه معلوم نیس که چی شیه ای گنجه که بدُنیم<sup>130</sup> مثلاً کارگرا قایمکی پیداش نمی‌کنن هپل هپوش گُتن. مُنتاش<sup>131</sup> غیر از اینا، از قدیم می‌گفتن -یعنی آقام می‌گفت- که اگه دَس<sup>132</sup> به بنای خُنه<sup>133</sup> بَلیم<sup>134</sup> نِشُنای<sup>135</sup> گنج‌نامه خراب میشه. چون جدّ آقام روی حسابِ ای گنجه اینجُنَا<sup>136</sup> خریده، هم او، هم بابابزرگم، هم آقام فقط تو ای سال<sup>137</sup> سعی کردن خُنه عین اوّلش بامنه<sup>138</sup>. یه چن<sup>139</sup> تایی از نِشُناشم<sup>140</sup> معلومه همو تو او شعره، بَرِی<sup>141</sup> همینم

---

128 بخواهی

129 نباشد

130 بدانیم

131 منتهی

132 دست

133 خانه

134 بگذاریم

135 نشانه‌های

136 اینجا را

137 این سالها

138 بماند

139 چند

140 نشانه‌هایش هم

141 برای

دلشَن<sup>142</sup> قرص بوده که گنجش حقیقت داره، جاشم همونجَنه<sup>143</sup>.  
مُم<sup>144</sup> با ای<sup>145</sup> همه خنگیم یه چپایی بارمه<sup>146</sup> بریم<sup>147</sup> نشنیت میدم<sup>148</sup>.

جالب به نظر می‌رسد، هر چند چشمم آب نمی‌خورد که گنجی در کار باشد یا  
اگر باشد کار من باشد.

- خوب! حالا برنامه‌ت چیه؟

- ایول! پس پایّه‌ای؟!

- بدم نمیاد یه نگاهی بندازم. منتھی چشم آب نمی‌خوره که کار من باشه.

- هِس عامو<sup>149</sup>! مو می‌دُتُم که هِس<sup>150</sup>! باشه! خوب! اراگی دیّه<sup>151</sup>؟!!

- آره! چطور؟! می‌خوای بریم ملکو ببینیم؟!!

- آره دیّه<sup>152</sup>! اگه پایّه بای آخر هفته بیام با هم بریم! فک کردُم احتمالاً

چون مدرسا<sup>153</sup> حضوری نیسن<sup>154</sup> تَنَم<sup>155</sup> غیرحضوری بای<sup>156</sup> مشکلی  
نداشته بای<sup>157</sup>.

درست فکر کرده.

- آره همینجوریه.

- خوب! پس هماهنگ می‌کنیم. کاری نداری؟!!

142 دلشان

143 همانجاست

144 من هم

145 این

146 بارم هست

147 برویم

148 نشانت می‌دهم

149 هست عمو

150 من می‌دانم که هست

151 اراک هستی دیگر؟

152 دیگر

153 مدرسه‌ها

154 نیستند

155 تو هم

156 باشی

157 باشی

- از این گنج‌نامه‌تون عکسی نداری برام بفرستی یه نگاهی بندازم؟!
- چرا دارم! البته از اصلِ اصلش نیسا<sup>158</sup>. می‌دنی<sup>159</sup> اصلِ اصلش یه کم کاغذش پوسیده، همو قدیما یگی از روش نوشته‌ن<sup>160</sup>. اصلشم داریم. آما الان دم دس<sup>161</sup> عکس از رونوشتش دارم. می‌فرسم<sup>162</sup>. منتاش<sup>163</sup> ...

کمی مکث می‌کند!

- ... منتاش<sup>164</sup> حواسِت که هِس<sup>165</sup>. ای<sup>166</sup> عکسه که می‌فرسم<sup>167</sup> سرمایه<sup>167</sup> زنده‌ایمه<sup>168</sup>! مو<sup>169</sup> ازش خبر دارم و برازم<sup>170</sup>. در ای<sup>171</sup> حد پئم<sup>172</sup> بوده! تئم<sup>173</sup> نه رو حساب عشق ادبیاتت که روی حساب شناختی که ازت دارم بَرَت<sup>174</sup> زنگ زدَم. نَفرسی<sup>175</sup> بَرَه<sup>176</sup> رو اینستا<sup>177</sup> یا به کسی نشُنش<sup>178</sup> بَدی<sup>179</sup>!

- حواسم هست. خیالت راحت!

- الان می‌فرسم<sup>180</sup>. کاری نداری؟

158 نیست ها

159 می‌دانی

160 نوشته‌اند

161 دست

162 می‌فرستم

163 منتهی

164 منتهی

165 هست

166 این

167 می‌فرستم

168 زندگی است

169 من

170 برادرم

171 این

172 پنهان، مخفی

173 تو را هم

174 برایت

175 نفرستی

176 برود

177 اینستاگرام

178 نشانش

179 بدهی

180 می‌فرستم

- نه! قربانت. خوشحال شدم. سلام برسون!
- چاگریم! می‌نُمت<sup>181</sup>. فعلاً خدافظ!
- ایشالا! خدافظ!

---

<sup>181</sup> می‌بینمت



چیزی طول نمی‌کشد که عکس را می‌فرستد. فوتبال تمام شده و تلویزیون برنامه دیگری پخش می‌کند. تلویزیون را خاموش می‌کنم. نگاهی به عکسی که فرستاده می‌اندازم. بزرگنمایی می‌کنم و چپ و راست عکس را برانداز می‌کنم. یک برگه و ده بیست بیت شعر!، نباید چیز سختی باشد!، شک می‌کنم که اصلاً آن طور راز و رمزی در این چند خط پنهان شده باشد که بتواند سال‌ها ناگشوده بماند. اما صد رحمت به نسخه‌های بدخط قدیمی! فقط خواندن اینها خودش یک پروژه است تا برسد که بفهمم چه می‌گوید یا رمزش را باز کنم. انگار با خودکار مشکی نوشته شده، اما نقطه‌هایش به خاکستری می‌زنند.

برایش می‌نویسم:

- چرا نقطه‌هاش کمرنگن؟

در جوابم وُیس می‌فرستد. اسپیکر را که بعد از تماس حمید آهنگ دیگری را دارد پخش می‌کند خاموش می‌کنم تا صدا را از گوشی بشنوم:

- اصل اصلِشا که بِنِی<sup>182</sup> اصن<sup>183</sup> نقطه نداره! از روش<sup>184</sup> که نوشتن  
-نمڈُم کی<sup>185</sup>؟- شاید بابابزرگم نُقطاشا<sup>186</sup> با مداد هشتہ<sup>187</sup>!

شگم بیشتر می‌شود. نقطه نگذاشتن برای یک نوشته چیز متداولی در دستنویس‌های قدیمی نیست و اصلاً نقطه را نگذاشتن فکر می‌برد و انرژی می‌خواهد.

البته می‌دانید که، خطّ عربی که خطّ ما از آن مشتق شده در ابتدا بدون نقطه نوشته می‌شده و خوب، چون عرب‌ها کلمات را می‌شناختند می‌توانستند به آسانی و بدون نیاز به نقطه اصل کلمه را تشخیص بدهند. بعدها که اعراب مسلمان سرزمین‌های غیر عرب‌نشین را فتح کردند شهروندان غیر عرب که به تازگی با زبان عربی آشنا شده بودند در خواندن کلمات عربی دچار مشکل می‌شدند. ضمناً گویا چون کتابت‌کنندگان اصلی قرآن کم کم می‌مردند، روی خواندن بعضی کلمات آن در حالت بی‌نقطه شک پیدا می‌شد که اصل این کلمه چه بوده. از این جهت از قرن اوّل هجری به بعد نقطه‌گذاری در خطّ عربی معمول شد.

اما این که یک نوشته فارسی که ادّعا می‌شود حدّاکثر مربوط به چند صد سال اخیر است نقطه نداشته باشد مشکوک است.

می‌نویسم:

- اصل اصلشم به این بدخطیه؟

---

<sup>182</sup> بِنِی

<sup>183</sup> اصلاً

<sup>184</sup> رویش

<sup>185</sup> نمی‌دانم چه کسی

<sup>186</sup> نقطه‌هایش را

<sup>187</sup> گذاشته

باز وُیس می‌دهد:

- (خنده) وَالْاِیْنَا<sup>188</sup> مَوْ<sup>189</sup> مِیْتُمْ<sup>190</sup> چار تا کَلَمَه‌شا از رو باخُنْم<sup>191</sup>. اَمَّا  
اصلِشا، تو باگو<sup>192</sup> یه کَلَمَه‌شا! خَطُّ شِکسْتَه‌آه اونم بی‌نقطه!

کمی دلم قرص می‌شود! فکر می‌کنم احتمالاً مسئله اصلی این است که متن  
را بخوانیم و شاید قضیه رمز و راز و معما در کار نباشد. شاید کسی تا حالا  
نتوانسته درست آن را روخوانی کند! اما در ادامه در وُیس بعدی می‌گوید:

- الْبَتَّهْ مَنْ وَ فِک<sup>193</sup> کُنْمْ بَرَارْمْ<sup>194</sup> کَلِّشَا از بَرِیم<sup>195</sup>! آقام مجبورْمَنْ<sup>196</sup> کِرْدَه  
بود! ماخوای<sup>197</sup> باخُنْم<sup>198</sup>؟ میگه:

همانا این سرا در خود یکی گنجی نهان دارد که خفتن‌گاه آن بیدار را چندین نشان دارد  
اگر جویندگان، سرسخت واکاوند و پی جویند نشان‌های خود ایشان را به آسانی عیان دارد

بقیه‌شم نَتِستِی<sup>199</sup> باخُنِی<sup>200</sup> باگو<sup>201</sup>، تا تَه‌ش<sup>202</sup> از بَرْم!

زهی تصور باطل، زهی خیال محال! نه! پس مشکل روخوانی نبوده! اینها شعر  
را نسل اندر نسل حفظند و به جای گنج نرسیده‌اند. بیشتر مطمئن می‌شوم که  
گنجی در کار نیست!

---

188 این را

189 من

190 می‌توانم

191 بخوانم

192 بگو

193 فکر

194 برادرم

195 حفظیم

196 مجبورمان

197 می‌خواهی

198 بخوانم

199 نتوانستی

200 بخوانی

201 بگو

202 انتهایش

زیر لب بخش آخری را که خوانده تکرار می‌کنم:

«به آسانی عیان دارد!»، «به آسانی!»

پوزخندی می‌زنم! چه آسان هم عیان داشته، بعد چند نسل! فکر می‌کنم اما چالش جالبی است و چند وقتی از یکنواختی درمی‌آیم. لبخند از روی لبهایم محو می‌شود و جدی می‌شوم. سیگار را در جاسیگاری خاموش می‌کنم.

روی گوشی بیشتر خم می‌شوم، بیت بعدی را بزرگنمایی می‌کنم و تلاش می‌کنم آن را بخوانم. بعد از کمی تقللاً موفق می‌شوم:

نشان‌هایش چو منزل‌های یک راه است اگر پرسی که هر منزل تو را تا منزل دیگر روان دارد

خوب! پس نشانه‌هایش مثل توقف‌گاه‌های کاروان پشت سر هم است و هر کدام ما را به بعدی راهنمایی می‌کند! کارمان درآمده! هدف پیدا کردن نشانی مستقیم گنج نیست و باید یکی یکی نشانه‌ها را پیدا و دنبال کنیم.

پیغام می‌دهد:

- اگنمیتنیبخنیشخنش!

لبخندم برمی‌گردد. یادش به خیر! پشت درها با زغال و روی شیشه‌های خاک گرفته ماشین‌ها با انگشت، زمان ما این را می‌نوشتند. می‌گوید «اگه نمی‌تونی ب(ا)خُنیش ن(ا)خنش!»<sup>203</sup>. مخاطب ناوارد لحظاتی و شاید دقایقی را سر خواندن این جمله سر کار می‌رفت.

برایش می‌نویسم:

- مواراکیم

---

<sup>203</sup> اگر نمی‌توانی بخوانیش نخوانش!

این یکی هم خیلی‌ها را سر کار می‌گذاشت: «مو اراگیم»<sup>204</sup>!»، جالب است که حذف یک فاصله می‌تواند خواندن یک جمله دو کلمه‌ای را این قدر سخت کند. به فکر فرو می‌روم و لبخندم ناپدید می‌شود. شاید در پروژه پیش رو درگیر چالش‌های این شکلی هم بشویم!

سیگار لازم! دستم به سمت پاکت سیگار می‌رود که صدای زنگ تماس تصویری واتساپ بلند می‌شود. مادرم است که از طبقه پایین تماس گرفته! مسیر دستم عوض می‌شود و می‌رود که تماس را جواب بدهد.

- سلام!

- بیا شام!

---

<sup>204</sup> من اهل اراکم، من اراکیم

تا پنجشنبه - موعِد قرار - فرصت آنچنانی پیدا نمی‌کنم که عکس را باز با دقّت برانداز کنم. البتّه تنبلی ذاتی من و بی‌انگیزگی‌ای که از بدخطی و سخت‌خوان بودن متن به آن دچار شده‌ام هم، علّت مضاعف آن می‌شود که این اتفاق نیفتد. با حمید فیجانی هم صحبت دیگری غیر از دادن نشانی و تعیین موعِد قرار ندارم.

نشانی خانه‌مان سراسر است و مشرف به خیابان است. دقایقی پیشتر از موعِد کنار خیابان، کوله به دوش و سیگار بر لب منتظرش هستم. صبح زود است و روز تعطیل و کرونا و کسی در خیابان غیر از من نیست. از دور، در خیابان تا به حال خلوت و بی‌ماشین، ماشین مشکی رنگ شاسی بلندی را می‌بینم. باید خودش باشد. سیگار را روی سطل آشغال فلزی نزدیک خاموش می‌کنم و آن را داخلش می‌اندازم. نزدیک من که می‌رسد توقّف می‌کند و شیشهٔ سمت سرنشین جلو را پایین می‌دهد. ماسک بر صورت، سر را به سمت پنجره خم می‌کند، با صدایی بشّاش می‌گوید:

- بَه! داش میدی<sup>205</sup>! می‌دنی<sup>206</sup> چند ساله نیَدِمِت<sup>207</sup>؟!

- سلام داش حمید!

در را از داخل باز می‌کند.

- بَپَر بالا!

با اشارهٔ دست علامت می‌دهم که صبر کند. گوشیم را به همراه یک ماسک از زیپ جلوی کوله در می‌آورم، در عقب را باز می‌کنم و کوله را روی صندلی عقب

<sup>205</sup> مهدی

<sup>206</sup> می‌دانی

<sup>207</sup> ندیده‌ام

می‌گذارم. در عقب را می‌بندم، گوشی را داخل جیبم می‌گذارم، ماسک را که می‌خواهم بزنم داد می‌زند:

- نَزِن! مُنَم<sup>208</sup> ورمی‌گیرم<sup>209</sup>!

ماسکش را برمی‌دارد، داخل داشبورد می‌گذارد و می‌خندد.

- مو فِک<sup>210</sup> کردم مِث<sup>211</sup> امّختا<sup>212</sup> سوسولی! به خاطر تو زده بودم! سیگارا<sup>213</sup> که دَسِت<sup>214</sup> دیدم حساب کار دَسَم<sup>215</sup> اُمد<sup>216</sup>!

ماسک را داخل جیب پیرهنم می‌گذارم و می‌نشینم داخل ماشین. دست مشت شده‌اش را جلو می‌آورد. دستم را مشت می‌کنم و به مشتش می‌زنم.

- چه حال؟! چه خبر؟!!

- قربونت! شما چطوری؟!!

- بد نیسسیم<sup>217</sup>. می‌گذره! (بعد لحظه‌ای مکث) می‌گم ریش پُرفسوری پت<sup>218</sup> میا<sup>219</sup>!

نگاهی به موهای هنوز پرپشتِ جوگندمی، و چین و چروک‌های پیشانی‌اش می‌اندازم. احساس می‌کنم او هم به موهای کم‌پشت و نازکم که هنوز مشکی‌رنگ است و شاید چین‌های کم‌رنگ پیشانیم نظری می‌اندازد. عینکش را بالا می‌دهد و ادامه می‌دهد:

---

<sup>208</sup> من هم  
<sup>209</sup> برمی‌دارم  
<sup>210</sup> فکر  
<sup>211</sup> مثل  
<sup>212</sup> آن وقتها  
<sup>213</sup> سیگار را  
<sup>214</sup> دستت  
<sup>215</sup> دستم  
<sup>216</sup> آمد  
<sup>217</sup> نیسسیم  
<sup>218</sup> بهت  
<sup>219</sup> می‌آید ها

- ولی اصن<sup>220</sup> فک<sup>221</sup> نمی‌کردم یه‌ی رو<sup>222</sup> دس<sup>223</sup> تو «سیگار» بینم<sup>224</sup> (روی «تو» و «سیگار» مکث و تأکید می‌کند)!

نگاهش می‌کنم و باز چیزی نمی‌گویم. آهی می‌کشد و می‌گوید:

- ای روزگار!

جلو را نگاه می‌کند. کمربندش را که چند لحظه پیش نیم‌باز کرده بود دوباره جا می‌زند.

- بریم؟!

کمربندم را می‌بندم و جواب می‌دهم:

- بریم.

راه می‌افتیم.

- تعریف کن بینیم<sup>225</sup>!

- از کجاش؟

- از همه جاش علی‌الخصوص از او<sup>226</sup> خوب خوباش!

حدس می‌زنم به کجاهایش بیشتر علاقه دارد. سعی می‌کنم از آنجاها فاصله بگیرم. می‌پرسم:

- دیشب باز یو دیدی؟!

---

220 اصلاً

221 فکر

222 یک روز

223 دست

224 بینم

225 بینیم

226 آن



- بارسا؟! آره، مجید، پسرُم خورَه فوتباله، بازیشم خوبه، نوجوانانِ استان  
بازی می‌کنه، با هم دیدیم.  
- خدا نگهش داره.

می‌خندد و لحظه‌ای بر می‌گردد به سمت من:

- خدا نیصیب<sup>227</sup> شما کنه! خبری نیس<sup>228</sup>؟!!

رکب بدی خوردم. دقیقاً بردمش همانجایی که دوست نداشتم! گردنش  
می‌چرخد و نگاهش دوباره متمرکز جلو می‌شود. می‌خندم. ادامه می‌دهد:

- می‌خند؟! (تکیه‌کلام پسرعمه‌زای کلاه قرمزی) ها؟! پس چطوو شد؟!  
حاجی پیر شدیم، دس بَجْمُن<sup>229</sup> پس!

ساکت می‌شوم و او هم ساکت می‌ماند. مدّتی بعد می‌روم سراغ موضوع  
سفر:

- من اون شب که زنگ زدی به زحمت یه بیت دیگه از گنج‌نامه رو خوندم.  
توی هفته سرم شلوغ بود و نشد براش وقت بذارم.  
- عیب نداره.

از داشبورده دفتری درمی‌آورد و به من می‌دهد.

- هر چی مو آزش می‌دُنم<sup>230</sup> اینجو<sup>231</sup> هِس<sup>232</sup>. رات می‌ندازه<sup>233</sup>!

دفتر را می‌گیرم و ورق می‌زنم. بر خلاف عکس شعر دستنویس اینجا شعرها را  
با دقت و خوانا و با نقطه‌های هم‌رنگ نوشته. زیرشان با خودکار قرمز بیت‌ها

<sup>227</sup> نصیب

<sup>228</sup> نیست

<sup>229</sup> بجنبان

<sup>230</sup> می‌دانم

<sup>231</sup> اینجا

<sup>232</sup> هست

<sup>233</sup> راهت می‌اندازد

را معنی کرده. در صفحات بعد توضیحاتی دارد و عکس‌های چاپ شده‌ای که آنها را به برگه‌ها چسبانده.

- گفت بُرید ها؟!!

- کف بریدنم داره! از اوّل رو نکردیا ناقلا! عکس اینو نفرستادی!

- به قول تَرَنیا<sup>234</sup> گاماس گاماس! بت گفتمُ خو، ای یه جورایی هم سرمایّه‌مه هم عشق و زنده‌ایم<sup>235</sup>! از بچّه‌ای<sup>236</sup> تو کارش بوده‌م. اگه قرار بود همو اوّل همه‌چیا رو گنم که پَنم<sup>237</sup> نَمی‌مُند<sup>238</sup>!

- من تو دبیرستان یادم نمیداد دفتر و جزوه‌هاتو دیده باشم، اونام به این مرتبی بودن؟!!

- (می‌خندد) اصلاً و ابد! ای<sup>239</sup> قضیه‌ش فرق می‌گنّه.

- من تو ماشین نمی‌تونم خیلی کاغذ نگاه کنم. اگه حوصله‌شو داری کلیاتی که تو ذهنت هست برام تعریف کن راجع به گنج‌نامه. دفتر را می‌دهم، می‌گذارد سر جای اوّلش.

- به اونم می‌رسیم! تو اوّل تعریف کن از خودت، کار و بارت، زن و بچّه‌ت! ناسلامتی بیس<sup>240</sup> سال گذشته از دوران هم‌کلاسی ما!

- کار و بار که تو گروه‌م پرسیده بودن گفته بودم کلاس کنکور و کتاب کنکور و اینجور داستانا دیگه. زن و بچّه‌م که خودت می‌دونی هنوز قسمت نشده!

- قسمت نشده یا مشکل‌پسندی یا چی شی<sup>241</sup>؟!!

---

<sup>234</sup> تهرانی‌ها

<sup>235</sup> زندگی‌م

<sup>236</sup> بچگی

<sup>237</sup> پنهان

<sup>238</sup> نمی‌ماند

<sup>239</sup> این

<sup>240</sup> بیست

<sup>241</sup> چی شی = چی

قبل از این که جواب بدهم می‌گویید:

- ولش کن! اگه دوس داشتی بعداً بَرَم<sup>242</sup> تعریف کن! اوّل باگو بینم ای<sup>243</sup>

داستان تغییر رشته‌ت چی شی<sup>244</sup> بود؟! برق کجا؟! ادبیات کجا؟!

نمی‌داند که آن سؤال و این سؤال به هم ربط دارند. سعی می‌کنم بیچانم و البته تا کسی سابقه و تاریخچه من را نداند پیچاندنش ساده است.

- رفتم دانشگاه بعد یه مدّت متوجه شدم علاقه ندارم به برق و شدیداً به

ادبیات علاقه دارم. دوباره کنکور دادم رفتم ادبیات.

- تا چه مقطعی خُندی<sup>245</sup>؟

- لیسانس! البته اونم طول کشید تا بگیرم.

- بس که علاقه داشتی؟!

طعنه‌اش نشان می‌دهد که می‌داند همه ماجرا را نمی‌گوییم. ادامه می‌دهد:

- خوب! اینم ولش کن! بَل<sup>246</sup> تا وَخْتِش<sup>247</sup>!

ضبط ماشین را روشن می‌کند. آهنگها را یکی یکی عوض می‌کند تا به یک

آهنگ شاد می‌رسد. ضبط را زیاد می‌کند و -خندان و در جا رقصان- من را نگاه

می‌کند. لبخند می‌زنم. کمی بعد خوابم می‌گیرد و پلک‌هایم را روی هم

می‌گذارم.

---

<sup>242</sup> برایم

<sup>243</sup> این

<sup>244</sup> چی شی = چی

<sup>245</sup> خواندی

<sup>246</sup> بگذار

<sup>247</sup> وقتش

بیدار که می‌شوم ماشین را جلوی یک غذاخوری بین راهی پارک کرده و دارد  
کیف کوچکی را به همراه همان دفتر کدایی از توی داشبورد برمی‌دارد.

- وَخ<sup>248</sup>! وَخ بَریم صُبْنَه<sup>249</sup> باخُوریم<sup>250</sup>!

آفتاب بهاری کم کم تیز شده. کمربندم را باز می‌کنم و بیرون می‌آیم و کشی به  
دستها و کمرم می‌دهم.

- اینجو<sup>251</sup> هر وَخْت<sup>252</sup> به مِلک بلال آباد سر می‌زُئِم یه جورایی پاتوق مُنّه.

جای خوبیّه، غِذاشَم خوبّه. فضای وازم<sup>253</sup> داره، ایشالا کرونا نمی‌گیریم!

می‌رود و از پشت ماشین یک کیف چرمی بزرگ برمی‌دارد، آن را باز می‌کند و  
دفتر را داخلش می‌گذارد. با این سر و شکل و کفش و لباس فقط یک کت تا  
لباس رسمی کارمندی کم دارد که تناسب زیادی با شلوار چسبان مشکی کتان  
من و پیراهن آستین‌کوتاهم ندارد.

- از تو کوله‌ت چیزی لازم نداری؟

- نه! همه چی دارم!

- (موذیانه می‌پرسد) همه چی؟!

می‌خندم و دست راستم را سریع روی جیب پیراهنم می‌زنم و برجستگی پاکت  
سیگار داخل آن را لمس می‌کنم، هم‌زمان با دست چپم روی جیب شلوارم  
برآمدگی گوشی داخل آن را حس می‌کنم و می‌گویم:

- آره! همه چی!

<sup>248</sup> برخیز، بلند شو

<sup>249</sup> صبحانه

<sup>250</sup> بخوریم

<sup>251</sup> اینجا

<sup>252</sup> وقت

<sup>253</sup> باز هم

دزدگیر ماشین را می‌زند و می‌گوید:

- پس بریم!

از در غذاخوری وارد می‌شویم. به نظر می‌رسد تنها یک نفر - احتمالاً صاحب غذاخوری - آنجاست، نزدیک می‌شود، حمید را حسابی تحویل می‌گیرد و به جای «همیشگی» راهنمایی می‌کند. حمید سوییچ ماشین را به صاحب غذاخوری می‌دهد. شاید می‌خواهد جابجایش کند. سمت مخالف غذاخوری بالکنی است که به یک باغ کوچک منتهی می‌شود. راهنمایی می‌شویم که روی تختی مشرف به باغ مستقر بشویم. هیچ‌کس آنجا نیست و نسیم ملایمی از سمت کوهپایهٔ روبرو می‌وزد. می‌گوییم:

- البته من مادرم هیچ وقت نمی‌ذاره صبونه نخورده جایی برم!

- خوش به حالت! اینجا<sup>254</sup> البته پات حساب شده، ما با داش غلم<sup>255</sup>

حساب داریم! آش کشک خالته، باخوری<sup>256</sup> پاته ناخوری<sup>257</sup> پاته!

رو به صاحب غذاخوری که تا اینجا همراهیمان کرده می‌کند و می‌گوید:

- داش غلم<sup>258</sup>! همه چی بیار که میمن<sup>259</sup> عزیز دارم! املت، چایی، همه

چی قد صُبْنَه<sup>260</sup> دو نفر و نصفی!

- چاگر آقا فیجانی و میمنای<sup>261</sup> عزیزشم هسسیم<sup>262</sup>. چشم! میارم خدمت.

کفش‌هایمان را در می‌آوریم تا روی تخت بنشینیم. همچنان که مستقر می‌شویم و پشت به پشتی‌های روی تخت می‌دهیم کیفش را باز می‌کند و دو دسته کاغذ منگنه شده را بیرون می‌آورد و به سمت من می‌گیرد.

---

<sup>254</sup> اینجا

<sup>255</sup> غلام

<sup>256</sup> بخوری

<sup>257</sup> نخوری

<sup>258</sup> غلام

<sup>259</sup> مهمان

<sup>260</sup> صبحانه

<sup>261</sup> مهمانان

<sup>262</sup> هستیم

- بگیر!

می‌گیرم.

- چیه؟

- باع<sup>263</sup>! پَ فِک<sup>264</sup> کردی، همیجوری الکیه؟ قراردادته عامو!

می‌خندم و می‌خندد.

- غیر ای که خرج خورد و خوراک و اقامت و همه خرجای جانبی پروژه با

مُنه توی ای<sup>265</sup> قرارداد مسائل مالی مُنم<sup>266</sup> ضبط و ربط شده!

- بابا کاردرست!

- ما اینیم دیه<sup>267</sup>! تجربه ده سال پیمانکاریه! در کُل غیر ای<sup>268</sup> که

ناماخوام<sup>269</sup> حَقّ و ناحق بشه، ماخواستهم<sup>270</sup> انگیزه درس<sup>271</sup> و حسابی

داشته بای<sup>272</sup> که کار به نتیجه برسه. اگه به چیزی رسیدیم که ارزشش

بیشتر از حدّاقل دستمزی<sup>273</sup> که توی قرارداد نوشته بود پنج درصد از

ارزش گنج مال تو! اگه نه‌م که او مبلغ قابلتاً نداره. در مقابل تُنم متعهّد

میشی که ای جریان کلاً پُنم<sup>274</sup> باُمَنه<sup>275</sup> پیشت. اگرم چک و چُنه<sup>276</sup>

ماخوای<sup>277</sup> بزنی در خدمتیم! اگه حالشا داری تا صُبْنه مُنا<sup>278</sup> میاره، مُنم

---

<sup>263</sup> حرف ندا و تعجب اراکی

<sup>264</sup> پس فکر

<sup>265</sup> این

<sup>266</sup> مالیمان هم

<sup>267</sup> دیگر

<sup>268</sup> این

<sup>269</sup> نمی‌خواهم

<sup>270</sup> می‌خواستهم

<sup>271</sup> درست

<sup>272</sup> باشی

<sup>273</sup> دستمزدی

<sup>274</sup> پنهان

<sup>275</sup> بماند

<sup>276</sup> چک و چانه

<sup>277</sup> می‌خواهی

<sup>278</sup> صبحانه‌مان

یه کم با گوشیم هم ور برم<sup>279</sup> بینم<sup>280</sup> دنیا دس<sup>281</sup> کیه، باخیش<sup>282</sup>، اگه  
قابل<sup>283</sup> داشتی امضا کن تا رسمی بشه، یه نخسه شم<sup>284</sup> بده دایی!

قرارداد را برانداز می‌کنم. یک قرارداد خرید خدمت متداول است بدون توضیح در مورد جزئیات کار با بندهایی در مورد حفظ رازداری. میزان دستمزدی مشخص در صورت عدم حصول نتیجه و درصد مشخص شده در صورتی که ارزش محصول بیشتر از میزان دستمزد معین شده باشد. رقمی که برای دستمزد مشخص کرده چند برابر متوسط درآمد ماهیانه‌ام است. رفیقمان حسابی دست و دل بازی کرده و واقعاً جای چک و چانه نگذاشته. خودش امضای خودش را زده.

- خودکار داری؟! -

سرش را از توی گوشی بلند می‌کند، از توی کیفش یک خودکار در می‌آورد و به من می‌دهد.

- وخت<sup>285</sup> زیاد داریم. تارف ناگن<sup>286</sup>، تعجیلیم<sup>287</sup> نشو. قشنگ سر حوصله  
باخن<sup>288</sup> بین<sup>289</sup> سرت گلا<sup>290</sup> نشته بام<sup>291</sup>!

خودکار را می‌گیرم و دوباره از سر تا ته قرارداد تایپ شده را می‌خوانم و امضاها را می‌زنم. دو نسخه را به خودش برمی‌گردانم.  
- نسخه منو تو ماشین بده بذارم توی کوله‌پشتی!

---

<sup>279</sup> هم ور رفتن = ور رفتن

<sup>280</sup> ببینم

<sup>281</sup> دست

<sup>282</sup> بخوانش

<sup>283</sup> قبول

<sup>284</sup> نسخه‌اش هم

<sup>285</sup> وقت

<sup>286</sup> تعارف نکن

<sup>287</sup> تعجیل هم

<sup>288</sup> بخوان

<sup>289</sup> ببین

<sup>290</sup> کلاه

<sup>291</sup> نگذاشته باشم

می‌گیرد و هر دو نسخه را داخل کیف می‌گذارد و دوباره به گوشی برمی‌گردد.  
تا تصمیم می‌گیرم من هم مشغول گوشیم بشوم صاحب غذاخوری با سینی  
بزرگی حاوی «همه چی» می‌آید. از تر و فرزیش تعجب می‌کنم. حمید گوشی را  
کناری می‌گذارد و شادانه و خوش بش کنانه می‌گوید:

- داش غُلم یه دُنه‌ئه<sup>292</sup>!

- قُرْبُن<sup>293</sup> آقا مهندس!

مشغول می‌شویم. بعد از این که از صبحانه مفصلمان فارغ می‌شویم «داش  
غُلم» برایمان دو تا قلیان با ذغال داغ می‌آورد.

- فک کردم اهل هیچ دود و دمی نیستی!

- (با خنده) قِیلُن<sup>294</sup> که دود و دم حساب نمیشه!

با این بساط و قلیان بعد صبحانه به پاکت سیگارم فعلاً نیازی پیدا نمی‌کنم.  
مشغول می‌شویم. می‌گوییم:

- خوب! تعریف کن!

می‌خندد!

- راس<sup>295</sup> میگی! بعدِ او هَمَه تَگ و تعریفایی که تو کردی حالا نوبت  
تعریفای مُنه!

می‌خندم.

- حالا که قِراردادِمن<sup>296</sup> رسمی شده بَل<sup>297</sup> هر چی از ای<sup>298</sup> قضیه می‌دُنم<sup>299</sup>  
بَرَت باگووم<sup>300</sup>!

---

<sup>292</sup> یک دانه است

<sup>293</sup> قربان

<sup>294</sup> قلیان

<sup>295</sup> راست

<sup>296</sup> قراردادمان

<sup>297</sup> بگذار

<sup>298</sup> این

<sup>299</sup> می‌دانم

<sup>300</sup> برایت بگویم



گوش تیز می‌کنم. قُل قُلِ قلیان فضا را پرمی‌کند. دود را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- بَلْ<sup>301</sup> بَرْت<sup>302</sup> شُوقَاتِشَا<sup>303</sup> باگووم<sup>304</sup>!

خنده کوتاهی می‌کند. کام دیگری از قلیان می‌گیرد و ادامه می‌دهد.

- یِگی بود، یِگی نابود<sup>305</sup>! غیر از خدا هیشکی نابود<sup>306</sup>! دِ عَد<sup>307</sup> آقای آقای آقامینا یه مرده‌ای بود که صاحب<sup>308</sup> مِلکِ بلال آباد ما بود (کام بعدی). ای حاج آقا، دَسِش<sup>309</sup> تنگ بود، مِلکِ بلال آباد اونوختائم<sup>310</sup>، خریداری نداشت. البتّه ای مِلک -جانب از خدا<sup>311</sup> - تو او بیابنی<sup>312</sup> او<sup>313</sup> و مِلکش خوب بود، مُنتاش<sup>314</sup> کلاً از قدیم بلال آباد چون از شَر<sup>315</sup> دور بود مِلکش خریداری نداشت (کام بعدی)! ای<sup>316</sup> حاج آقای صاب<sup>317</sup> مِلکِ میا<sup>318</sup> سراغ جدّ آقام که او وختا<sup>319</sup> تا بازار اراک برو و بیایی داشت قصّه‌شا تعریف می‌کنه که ای<sup>320</sup> قصّه از او خدابیامرز نسل به نسل رسده<sup>321</sup> به ای<sup>322</sup> حاجیت (کام بعدی)! تعریف می‌کنه که جدّش اسمش حاجی بلال

301 بگذار

302 برایت

303 شوقاتش را، شوقات یا شوغات: داستانهای عامیانه که برای بچه‌ها تعریف می‌کنند

304 بگویم

305 نبود

306 نبود

307 در عهد، در زمان

308 صاحب

309 دستش

310 آن وقتها هم

311 به لطف خدا

312 در آن منطقه بیابانی

313 آب

314 منتهی

315 شهر

316 این

317 صاحب

318 می‌آید

319 آن وقتها

320 این

321 رسیده

322 این

بوده که اسم بلال آبادم از اسم او برداشتن و اصلش از اینجیدن<sup>323</sup> بوده. ای<sup>324</sup> حاجی بلال ما میره هند یه چن وَختی<sup>325</sup> زنده ای<sup>326</sup> می‌کنه (کام بعدی). ایطور<sup>327</sup> که تعریف می‌کنه ای حاجی ما چینی<sup>328</sup> زل<sup>329</sup> و زرنگ بوده، تو هند بر<sup>330</sup> خودش مال و اموالی به هم می‌زنه و زن هندی می‌گیره. آما ... (کام بعدی) تو هند ای دَفَه<sup>331</sup> فیلش یاد هندسُن<sup>332</sup> می‌کنه و با زن و بچه و مال و اموال برمی‌گرده ایران و میره ای<sup>333</sup> زمین<sup>334</sup> و او<sup>335</sup> و ملکا می‌خره و درسش می‌کنه و اسمشا میاله<sup>336</sup> از رو اسم خودش: بلال آباد. (کام بعدی)! ای<sup>337</sup> حاجی ما که سرش تو دفتر و کتاب بوده و او زمانا خیلی آدم حسابی حساب می‌شده، تصمیم می‌گیره که ماخوا<sup>338</sup> بچاش<sup>339</sup> اهل دفتر و کتاب بار بیان. ای<sup>340</sup> میشه که اصل اموالشا که از هند اُورده<sup>341</sup> بوده چال می‌کنه تو همو ملک و به بچاش وَختی<sup>342</sup> رو به قبله بوده می‌گه داستانشا و می‌گه که دوس داره بر<sup>343</sup> پیدا کردن ای گنجم که شده اهل دفتر و کتاب بار بیان<sup>344</sup> (کام بعدی).

<sup>323</sup> انجدان: روستایی در استان مرکزی که در قرنهای گذشته از مراکز تجمع اسماعیلیان بوده

<sup>324</sup> این

<sup>325</sup> چند وقتی

<sup>326</sup> زندگی

<sup>327</sup> اینطور

<sup>328</sup> چنین

<sup>329</sup> زل

<sup>330</sup> برای

<sup>331</sup> این دفعه

<sup>332</sup> هندوستان

<sup>333</sup> این

<sup>334</sup> زمین

<sup>335</sup> آب

<sup>336</sup> می‌گذارد

<sup>337</sup> این

<sup>338</sup> می‌خواهد

<sup>339</sup> بچه‌هایش

<sup>340</sup> این

<sup>341</sup> آورده

<sup>342</sup> وقتی

<sup>343</sup> برای

<sup>344</sup> بار ببیند، پرورش پیدا کنند

ایطور<sup>345</sup> که تعریف می‌کنه آقام، آخرش ای وارث ملک میا<sup>346</sup> با گنج‌نامه‌ش پیش جدّ ما و با ای<sup>347</sup> داستان راضیش می‌کنه که ملک و گنج‌نامه‌شا ازش بخره<sup>348</sup>. چیز دیه‌ایم<sup>349</sup> که آقام می‌گفت ای<sup>350</sup> بود که اینا خودشن<sup>351</sup> می‌گفتن دوازه<sup>352</sup> امامین ولی پشت سرشن مردم می‌گفتن هفت امامی بود. خلاص خروس لعنت به عاروس!

- داستانش خیلی افسانه‌ای نیست به نظرم قابل باوره. می‌تونه واقعیت داشته باشه. «اینجیدن» پیشتر انگار ساکنینش هفت امامی بودن واقعاً. راستی بلاله یا بلال؟

- (می‌خندد) ما که از قدیم می‌گفتیم بلال مَث شیربلال!

- آها! ولی خوب اصلش باید بلال باشه وقتی اسم آدمه. منتهی همونی

که معروف میشه مهمه مثل مهدی که اصلش مهدیه!

- حالا بل<sup>353</sup> برت<sup>354</sup> یه اعترافیم باکنم<sup>355</sup>! ای<sup>356</sup> که گفتُم ای<sup>357</sup> گنجّه عشق

و علاقه بچه‌ایم بوده راس<sup>358</sup> ناگفتُم<sup>359</sup>! مو<sup>360</sup> بچه که بودُم از ای گنجّه

دل خوشی نداشتم!

- واقعاً!

---

345 اینطور

346 می‌آید

347 این

348 بخرد

349 دیگری هم

350 این

351 خودشان

352 دوازه

353 بگذار

354 برایت

355 بکنم

356 این

357 این

358 راست

359 نگفتم

360 من

در حالی که دود قلیان را قل قل کنن فرو می‌دهد با سر تأیید می‌کند. دود را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- اصل اصلش ای<sup>361</sup> آقام بود که گرفتار و عاشقِ ای گنجَه بود و ماخواست<sup>362</sup> هر طور شده پیداش کُنه. چون آقا و آقای آقاش ای داستانا پَنُم<sup>363</sup> نِگا<sup>364</sup> داشته بودن اونم به مادرُم و به هیچ احد دیه‌ای<sup>365</sup> غیر از ما اونم وَختی<sup>366</sup> که عقل بَرَس شدیم اصل ماجرا آناگفته بود. ای بود که چُو ایفتاده<sup>367</sup> بود آقام تو بلال آباد زن دَوَم داره که ای همَه سر می‌زَنه اونجو<sup>368</sup>. البتّه آقام بَر<sup>369</sup> خودش ابهتی داشت و هیشوخت<sup>370</sup> کارش به دعوی زن و شوئری نَکشید. آما دل ننه چرکین بود. وَختی<sup>371</sup> آقام بَر<sup>372</sup> مَن و بَرارُم<sup>373</sup> قصه‌شا گفت مَنُم<sup>374</sup> خداخواسته رفتُم مستقیم هاشتُم<sup>375</sup> کف دس<sup>376</sup> ننه تا خیالش راحت شه!

- یه سؤالی بپرسم؟

- بَفَرما!

- هیچّی که من یادم نباشه، این یادمه توی دبیرستان به مامانت نمی‌گفتی «ننه» یا حتی به بابات «آقام»، انقدرم اراکی «خَس<sup>377</sup>» صحبت

این<sup>361</sup>

می‌خواست<sup>362</sup>

پنهان<sup>363</sup>

نگاه<sup>364</sup>

دیگری<sup>365</sup>

وقتی<sup>366</sup>

افتاده<sup>367</sup>

اینجا<sup>368</sup>

برای<sup>369</sup>

هیچ وقت<sup>370</sup>

وقتی<sup>371</sup>

برای<sup>372</sup>

برادرم<sup>373</sup>

من هم<sup>374</sup>

گذاشتم<sup>375</sup>

دست<sup>376</sup>

غلیظ<sup>377</sup>

نمی‌کردی، فوقش یه ته لهجه داشتی، عین ما «مربوطی»<sup>378</sup> صحبت می‌کردی. درست می‌گم؟!

در حین بالا دادن دود قلیان شدیداً خنده‌اش می‌گیرد و می‌شکند توی گلویش. شلنگ قلیان را از دهانش درمی‌آورد. پشتش می‌زنم. حسابی می‌خندد. داش غلام از صدای سرفه‌های حمید دوان دوان و دلواپس می‌آید، براندازی می‌کند، نگرانیش برطرف می‌شود، سری تکان می‌دهد، با دست تعظیمی می‌کند و بعد از اشارهٔ حمید که چیزی نیست، خندان می‌رود.

- راس<sup>379</sup> می‌گی! واقعیتش مو آقام خدایامرزا خیلی دوس<sup>380</sup> داشتُم. تو خُنه<sup>381</sup> که البته همیشه همیجوری حرف می‌زدیم. او خدایامرز همیشه و همه جا ارگای خَس<sup>382</sup> صحبت می‌کرد. اینم نه از بی‌سوادیش باشه‌ها، خدایامرز فوق دیپلم داشت که به وَخت<sup>383</sup> خودش فوق لیسانسی حساب می‌شد. مُنتاش<sup>384</sup> اعتقاد داشت که زِبُن<sup>385</sup> و لهجهٔ ما نِشْنه<sup>386</sup> دهاتی و شهرستانی بودن ما نیس، نِشْنهٔ اصالت مائه. اینا<sup>387</sup> همه جا می‌گفت. بعدِ ای<sup>388</sup> که به رحمت خدا رفت مُنم تصمیم گِفْتُم<sup>389</sup> تا جایی که میشه همه جا عین تو خُنه‌من<sup>390</sup> صحبت کُنم مگه جایی که دیه گیر می‌فْتُم<sup>391</sup> مجبور می‌شم مربوطی بلغور کُنم! اینا برِ مجید مُنم گفته‌م توجیهش کردم که اگه مسخره‌ش کردن جایی برِ حرف زدَنش

<sup>378</sup> مربوطی یا مربوطی: اراکیها به لهجهٔ تهرانی می‌گویند

<sup>379</sup> راست

<sup>380</sup> دوست

<sup>381</sup> خانه

<sup>382</sup> غلیظ

<sup>383</sup> وقت

<sup>384</sup> منتهی

<sup>385</sup> زبان

<sup>386</sup> نشانه

<sup>387</sup> این را

<sup>388</sup> این

<sup>389</sup> گرفتم

<sup>390</sup> خانیمان

<sup>391</sup> می‌افتم

توجیه کنه دوساشا! ماشالا اونم الان تگه حرف زدنش، دس کمی از  
حاجیت نداره! هموجور<sup>392</sup> که گفتم عشق گنجم بعد فوت آقام به عشق  
خاطرات او خدابيامرز بود که تو مو<sup>393</sup> قوت گفتم<sup>394</sup>.

آرام می شود.

- حالا یه چی برت باگوئم<sup>395</sup> تو بخندی!

- چی؟

- یه وختی<sup>396</sup> مو دیه<sup>397</sup> شور اصالت اراگیا درآزده<sup>398</sup> بودم جوراب<sup>399</sup>

همو<sup>400</sup> گیوه سنجنی<sup>401</sup> پام می کردم! انقد پوشیدم اینا که کمردرد و

پادرد گفتم<sup>402</sup>، می دنی<sup>403</sup> که: بر<sup>404</sup> کسی که عادت را<sup>405</sup> رفتن زیاد داره

مخصوصاً رو اسفالت کفش خوبی نیس، دکتر منعم کرد!

می خندم.

- می دنی<sup>406</sup> مو<sup>407</sup> از چی شی<sup>408</sup> خندهم گفتم<sup>409</sup>؟

- از چی؟

392 همانجور

393 در من

394 گرفت

395 برایت بگویم

396 وقتی

397 دیگر

398 در آورده

399 به گیوه گفته می شود

400 همان

401 سنجان: منطقه ای نزدیک اراک که گیوه (کفش دستدوز با رویه از جنس نخ قالی) جزء صنایع دستی آن است

402 گرفتم

403 می دانی

404 برای

405 راه

406 می دانی

407 من

408 چی

409 گرفت

- از ای<sup>410</sup> که ای هَمَه وَخْت<sup>411</sup> تو ای<sup>412</sup> بَرَت<sup>413</sup> سَوَّال بُوَدَه، نافرَسیدی<sup>414</sup>،  
الآن وسطِ تاریخِ گُفتنِ مو فُرسیدی<sup>415</sup>!

سرم را پایین می‌اندازم و می‌خندم. برای این که نشان بدهم حواسم به تاریخ  
گفتنش بوده می‌پرسم:

- خوب! بعد از این که ماجرا رو به مادرت گفتم چی شد؟

- آقام قسَمُ داد که به هیشکی<sup>416</sup> دِیه<sup>417</sup> ناگووم<sup>418</sup>!

- نگفتی؟

- چرا! به زُئِم گفتم، الّانِش به تُّئِم<sup>419</sup> گفتم. آما هم اینا! اولیا بَرِ ای که

ناماخواستم<sup>420</sup> او حرفایی که پشت سرِ آقام بود پشت مُنم با<sup>421</sup>. دوُمیا

به خاطر ای که تازه‌ایا و با کسادِ دوران کرونا حسِ کِرْدُم مُنم<sup>422</sup> عینِ

آقام دَرَم<sup>423</sup> گرفتار ای<sup>424</sup> گنجَه میشم! آقام و آقای آقام و جدّ آقام

همه‌شَن خودشن سعی کِرَدَه بودن ای معمّا حل کنن. مو نِشتم<sup>425</sup>

فک<sup>426</sup> کِرْدُم که اگه قِرار با<sup>427</sup> مُنم خودم با خودم با ای گنج‌نامه سر و

کَلَه بَزُئِم عین اونا به جایی نمی‌رسم. البته به قدّ خودم چن وَخْتی<sup>428</sup> سر

این<sup>410</sup>

وقت<sup>411</sup>

این<sup>412</sup>

برایت<sup>413</sup>

نپرسیدی<sup>414</sup>

پرسیدی<sup>415</sup>

هیچکس<sup>416</sup>

دیگر<sup>417</sup>

نگویم<sup>418</sup>

تو هم<sup>419</sup>

نمی‌خواستم<sup>420</sup>

باشد<sup>421</sup>

من هم<sup>422</sup>

دارم<sup>423</sup>

این<sup>424</sup>

من نشستم<sup>425</sup>

فکر<sup>426</sup>

باشد<sup>427</sup>

چند وقتی<sup>428</sup>

و کَلَّه زِدْم. آخِرَش به ای رَسِيدْم که یه آدم مطمئن میارم که بیرزه به  
 اِشکِشْتَن<sup>429</sup> قسم آقام، سر و تَهشا ایشالا یا هم میارم، یا گنجه آ پیدا  
 می‌کنیم یا معلوم میشه هیچی نیس خیالم راحت میشه.  
 پس من به شکستن قسمش می‌ارزیدم. یک دفعه سنگینی بار مسئولیت را  
 احساس می‌کنم. می‌گویم:  
 - دیگه چی؟  
 - هیچی دیه<sup>430</sup> فعلاً همی<sup>431</sup>.  
 لحظه‌ای سکوت می‌کنم و می‌پرسم:  
 - دفتر همراهِه؟  
 می‌خندد. از توی کیف درش می‌آورد و به من می‌دهدش. او مشغول قلیان و  
 گوشیش می‌شود و من مشغول ورق زدن دفتر.

---

<sup>429</sup> شکستن  
<sup>430</sup> دیگر  
<sup>431</sup> همین



راه بلال آباد بعد از غذاخوری داش غلام از یک فرعی خاکی به بعد در حدّ این که فقط ما توی جاّده باشیم خلوت می‌شود.

وقت راه افتادن متوجّه می‌شوم که داش غلام صندوق عقب ماشین حمید را از خوار و بار و خرت و پرت‌هایی که او پیشتر سفارش داده پر کرده. تعریف می‌کند که بلال آباد خانوار ساکن چندانی ندارد و آنها هم که هستند اکثراً کهنسالند. پدرش علاوه بر ملک گنج‌خانه املاک دیگری نیز آنجا دارد و از جمله آنها تنها مغازه بلال آباد است که یکی از همان اهالی آن را می‌گرداند و از قدیم پدرش و حالا او جنس این مغازه را تأمین می‌کرده. تعریف می‌کند که پدرش که در رفت و آمدهای مکرّر مشکل تأمین مایحتاج داشته این مغازه را برای رفع احتیاج خودش راه انداخته. سود آن صرف تأمین معاش گرداننده‌اش می‌شود که اجاره‌ای هم نمی‌دهد. اضافه می‌کند که همه اهالی آنجا -آنهايي که مانده‌اند- از نسل خدمتکاران صاحب گنج‌خانه بوده‌اند و حالا هم از لحاظ مالی هر کدام یک جور وابسته به او هستند. اهالی که تعدادشان به انگشتان دست نمی‌رسد.

حالا که دفتر یادداشت‌های حمید را ورق زده‌ام کلّ شعر را از روی دستخطّ خوانای او یک بار خوانده‌ام. آنطور که معلوم است حمید یادداشته‌های صحبت‌های پدرش را و آن چیزی را که در ملک دیده بوده در این دفتر جمع کرده. مشخص است که مطالعه ادبی بالایی ندارد، پدرش و اجدادش هم نداشته‌اند و احتمالاً همانطور که خودش حدس زده درگیر کردن یک نفر با مطالعه ادبی کافی کلید باز کردن قفل‌های زیادی در این معما خواهد بود.

ابتدای جاده خاکی هستیم. دفتر دستم است و مواظبم خیلی به کاغذ خیره  
نمانم تا حالم بد نشود. عامدانه سرم را چند لحظه یک بار بلند می‌کنم و  
اطراف را نگاه می‌کنم. دُور تا دور تا آن دورها بیابان است.

- می‌دونی شاعر این شعر گنج‌نامه «نوک» رو عین ما «نُک» تلفظ می‌کرده.  
- ها؟! -

- توی شعر قدیم «نوک» رو «نوک» با «او» می‌گفتن. حافظ یه شعر داره  
می‌گه:

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم      که پیش چشم بیمارت بمیرم  
اینجا برای این که وزن شعر درست در بیاد باید «نوک» بخونیم. معلومه  
زمان حافظ اینطوری تلفظ می‌شده.  
ولی توی این شعر بیت سوم و چهارمش می‌گه ...  
دفتر را برمی‌گردانم به صفحات ابتدایی و روخوانی می‌کنم:

- ...

اگر جویای این راهی نشانِ اوّلین منزل      رواقِ خانه را بنگر که آن را در میان دارد  
به قدر وسع ره پیمای، قدم اندازه یک ذرع      به سویی رو که تیرانداز، نوک تیر و کمان دارد  
می‌بینی باید بگی نُک و نه نوک تا آهنگش درست باشه. حالا جالبیش  
اینه که خیلی راحت می‌تونست به جای «نوک» بگه «سر»! «سَرِ تیر و  
کمان دارد»، هم وزنش درست بود، هم معنی و هم نیاز نبود «نوک» را  
غیر ادبی و عامیانه به کار ببره!

- عامو! حالا که اینا<sup>432</sup> گفتی بَل<sup>433</sup> بِشْت<sup>434</sup> باگوئم<sup>435</sup> که تو اصل دستنویسش نوشته «سر»! مو<sup>436</sup> اینا قشنگ یادمه. خو می‌گفتم نُک با سَر یگّیه فرقی که نداره!
- جالب شد! واجب شد حتماً عکس اصل دستنویس رو هم بدی نگاه کنم. چون حالا این مورد احتمالاً عوض شدن این کلمه توی کُلّ ماجرا تأثیری نداشته باشه اما عوض شدن کلمه‌های دیگه ممکنه باعث بشه گمراه بشیم و راه رو اشتباه بریم.
- عکسش تو دفتره هِس<sup>437</sup>. بگردی پیدا می‌کنی. عکس تیر-کامنه<sup>438</sup> دیدی؟
- آره! واقعاً نقش برجسته‌های قشنگی درآورده. احتمالاً استادکار آورده این نقش و نگارها رو اونجا انداختن.
- حالا بَل<sup>439</sup> بَرَسیم بَری بِنی<sup>440</sup> چه خبره!
- خوب! شعر داره میگه به سمت جایی که سر تیر و کمون اشاره می‌کنه باید جلو بری. رفتی؟ می‌دونی به کجا می‌رسه؟
- آره. می‌خوره به یه ستون.
- فاصله‌ش باید اندازه مشخصی باشه تا نقش تیر و کمون. می‌دونی؟
- نه! گفته به اندازه وسع. یعنی هر چی وسیت کشید، حال داشتی برو دیه<sup>441</sup>. مگه نه؟

<sup>432</sup> این را

<sup>433</sup> بگذار

<sup>434</sup> بهت

<sup>435</sup> بگویم

<sup>436</sup> من

<sup>437</sup> هست

<sup>438</sup> تیر و کمان را

<sup>439</sup> بگذار

<sup>440</sup> بروی بینی

<sup>441</sup> دیگر

این بار من بلند می‌خندم. بر که می‌گردم می‌بینم صورت خندان حمید گل انداخته. احساس می‌کنم بد خندیده‌ام و خجالت کشیده. خنده‌ام را فرو می‌خورم و می‌گویم:

- نه! توی شعر دقیقاً فاصله رو به حساب ابجد مشخص کرده. وقتی می‌گه «به قدر وسع ره پیمای قدم اندازه یک ذرع»، «وسع» به حساب ابجد همیشه یه عددی، می‌گه به اندازه این عدد با قَدَمای اندازه یه «ذرع» برو در جهت نوک تیر و کمون.

- ایول! حالا «وسع» به حساب ابجد چقدر می‌شه؟ اصلاً حساب ابجد چه جور حسابیه؟

- یه روشیه برای این که توی شعرها عددایی مثل تاریخ فوت و اینجور چیزها را بگنجونن.

- رمزی یعنی؟

- بیشتر وقتا رمزی نیست. چون مثلاً می‌خواستن تاریخ فوت یه نفر یا تاریخ ساخت یه مسجد رو توی شعر بیان عددش هم بزرگ می‌شده هم راحت توی شعر جا نمی‌شده از حساب ابجد استفاده می‌کردن. کاربردش بیشتر برای همین آوردن تاریخ‌هاست. به شعری که با استفاده از حساب ابجد یه تاریخی رو داخلش گذاشتن می‌گن ماده تاریخ. مثلاً ...

داخل گوشه جستجو می‌کنم و بعد از چند لحظه ادامه می‌دهم:

- مثلاً این مال حافظ هستش: می‌گه آخر این شعر که «سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق»<sup>442</sup>. یعنی سال تاریخ وفات این آدم رو میتونی از «رحمت حق» به حساب ابجد دربیاری.

چشمش به جاده است. می‌پرسد:

- اُمّخت<sup>443</sup> «رحمت حق» چجوری میشه سال وفات؟  
- هیچی! هر کدوم از حروف الفبا یه معادل عددی داره که طبق همون معادل عددش رو در میاریم بعد با هم جمع می‌کنیم. می‌گن «ابجد» یعنی الف همیشه یک، ب همیشه دو، جیم همیشه سه، برای «رحمت حق» (از روی گوشه نگاه می‌کنم) «ر» همیشه دویست، «ح» هشت، «میم» چهل، «ت» چارصد، «ح» تکراری اومده یه هشت دیگه، «قاف» م همیشه صد، رحمت حق همیشه دویست با دو تا هشت با چهل با چارصد با صد، سرجمع هفتصد و پنجاه و شیش!<sup>444</sup>، برای شعر گنج تو «واو» همیشه (زیر لب می‌گویم و با انگشتهایم می‌شمارم «ابجد» «هوژ») شیش، بعد «سین» هم همیشه ... بذار یه لحظه ...

در گوشه جستجویی می‌کنم و چند لحظه بعد می‌گویم:

442

مجد دین سرور و سلطان قضات اسماعیل

که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف

که برون رفت از این خانه بی‌نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و آنکه

سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

443 آن وقت

444 رحمت حق = [ر = ۲۰۰] + [ح = ۸] + [م = ۴۰] + [ت = ۴۰۰] + [ح = ۸] + [ق = ۱۰۰]

- «وسع» همیشه جمع «واو» که شیش باشه، «سین» که شصت باشه، «عین» که هفتاد باشه، که همیشه سر جمع صد و سی و شیش! بعد می‌گه صد و سی و شیش<sup>445</sup> ذرع، ذرع همون «ذر» خیاطاست که از نوک انگشت تا نوک دماغ حساب میشه. حدوداً یه متره یه کم بیشتر<sup>446</sup>! می‌گه از نقش تیرانداز صد و سی و شیش ذر برو تا برسی به نشونه بعدی! انقدی هم نباید راه باشه حدود صد و چل پنجا متر!
- حالا متر از کجا بیاریم؟ (می‌خندد)
- واقعیتش من یه متر پارچه‌ای با گونیا و نقاله یادگاری مدرسه‌مو آوردم!
- ایول! ( باز می‌خندد!) مُنم<sup>447</sup> یه متر لیزری همرام هس<sup>448</sup>. با همی فِرْمَن<sup>449</sup> جِلو بَریم ایشالا اذُن ظُر<sup>450</sup> سر گنجیم!
- خوب؟ حالا باز همون ستونه‌ست؟
- آره. مسیر نُگ تیر و کامونه غیرِ او چی دپه‌ای<sup>451</sup> سر راش نیست. فاصله شَم همونیه که حساب کردی، صد و چل پنجا متر.
- یه ستون تنها وسط حیاط؟
- نه، ستون یه آلاچیق طوره. دورشم هفت تا ستون کوتاتر<sup>452</sup> داره. مُنتاش<sup>453</sup> او هفت تا ساده‌ئن وسطی روش نقش خرس داره هموجور که بعدش تو شعره می‌گه.

<sup>445</sup> «وسع» به حساب ابجد: [و = ۶] + [س = ۶۰] + [ع = ۷۰] = ۱۳۶

<sup>446</sup> ذرع پارچه‌فروشها و بزازها یک میله به طول ۱۰۴ سانتیمتر است.

<sup>447</sup> من هم

<sup>448</sup> همراهم هست

<sup>449</sup> همین فرمان

<sup>450</sup> اذان ظهر

<sup>451</sup> دیگری

<sup>452</sup> کوتاهتر

<sup>453</sup> منتهی

می‌خواند:

- 
- به سوی قبله رخ گردان، قدم صد بار افزون از  
شمار بچه را کآن خرس اندر آسمان دارد
- ولی این خرسه نمی‌تونه اون خرسه باشه! احتمالاً می‌خواستته یا کمک  
اضافه بکنه یا را-گم-کنی بوده!
- چطو؟
- می‌گه خرسی که توی آسمونه. این قطعاً داره در مورد دبّ اکبر یا دبّ  
اصغر صحبت می‌کنه.
- آها! تو فامیل مادری ما چن نفری هسن<sup>454</sup> خوره<sup>454</sup> جدول حل کردن  
هسن. یه دَفَه یادمه تو یه میمنی<sup>455</sup> دسه<sup>455</sup> جمعی یه مجله‌ای بود قدیما  
مال جدول بود، «کنکاش»؟!
- آره، دیده بودم.
- آره، داشتن «کنکاش»<sup>456</sup> حل می‌کردن، یگی از سؤالاش بود «خرس  
آسمان». مو وختی<sup>457</sup> صحبت خرس آسمان شد گوشم تیز شد به خاطر  
همی شعره. گفتن جوابش دو حرفیه. میشه «دب».
- درسته. دو تا صورت فلکی به اسم دب داریم توی آسمون، صورت فلکی  
منظور یه دسته از ستاره‌هاست که اگر به هم با خط وصل کنیم  
ستاره‌هاشو شبیه خرس می‌شن یا به عربی همون دبّ. یکیش دبّ  
اکبره، یکیش دبّ اصغر.

<sup>454</sup> هستند

<sup>455</sup> مهمانی

<sup>456</sup> یکی از مجلات جدول و سرگرمی قدیمی

<sup>457</sup> وقتی

- حالا از کجا فهمیدی که ای<sup>458</sup> خرسه او<sup>459</sup> خرس آسمن<sup>460</sup> همیشه؟
  - خودش می‌گه خرس اندر آسمان!
  - خوب، خرس روی ستونم بالائه، همیشه بالای آسمن<sup>461</sup>.
  - آره، ولی در مورد تعداد بچه‌های خرس صحبت می‌کنه.
  - هفت تا ستون ساده<sup>462</sup> آلاچیکا می‌گه دیه!
  - (می‌خندم!) آره، ولی بیت بعدش نشون می‌ده که در مورد صورتای فلکی صحبت می‌کنه. می‌گه ...
- پیش از این که من بخوانم او می‌خواند:

بگردان رخ به سوی روی نورافشان‌ترین صورت      که او در خانه خود از درخشان کودکان دارد

- آها! می‌گه روت رو بگردون به سمت صورت درخشان‌ترین بچه این خرسه! این ستونای ساده<sup>463</sup> آلاچیق که چراغ ندارن؟
- نه! ندارن.
- خوب! توی این بیت منظورش از بچه‌های خرس ستاره‌های صورت فلکی هستن. هم دب اکبر و هم دب اصغر هفت تا ستاره اصلی دارن. منتهی روشن‌ترین ستاره رو دب اصغر داره که خیلیم معروفه اونم ستاره قطبیه! ستاره قطبی می‌دونی به چه دردی می‌خوره؟
- ستاره قطبی از اسمش معلومه دیه<sup>463</sup>، ستاره قطب شماله، یعنی همیشه اگر گم شدی توی شب شمالا نشن<sup>464</sup> می‌ده.

این<sup>458</sup>  
 آن<sup>459</sup>  
 آسمان<sup>460</sup>  
 آسمان<sup>461</sup>  
 دیگر<sup>462</sup>  
 دیگر<sup>463</sup>  
 نشان<sup>464</sup>



- آفرین بابا! نگو که اینو از کلاس جغرافی نظام‌آبادی یادته؟
- (می‌خندد) راستیش آره! یه کلاسی بود که اُمد در مورد رَوشای جهت‌یابی صحبت کرد. خیلی از روشاش هَرَه<sup>465</sup> بود، یادته؟! طرفِ چشمهٔ دس‌به‌آب و طرفی که مُرده تو گور خُفتیده؟
- (می‌خندم)، آره، این که جهت سنگ دستشویی با قبله معمولاً ضربدریه و جهت قبر به سمت قبله‌ست.
- لَنَهٗ مورچنا<sup>466</sup>!
- یادم نمیداد!
- می‌گفت مورچنا<sup>467</sup> وَخْتی<sup>468</sup> لُنَهٗ<sup>469</sup> دُرْس می‌کنن خاکی که می‌ریزن بیرون<sup>470</sup> می‌ریزن او وَرِی<sup>471</sup> که اَفْتُو<sup>472</sup> دَرِ مِیَا<sup>473</sup> که سَایَهٗ بَنَدَازَهٗ لُنَهٗشَن<sup>474</sup>، هُنْگَشَن شَه<sup>475</sup>، بَرِ هَمِی<sup>476</sup> او وَرِی که لُنَهٗشَن بُن‌تره سَایِلُن<sup>477</sup> دَاَرَهٗ، می‌شه مشرق یا بعضی جا آ جنوب!
- آها!
- مُنْم روی حسابِ ای که خیلی خندیدیم سرِ کلاسش اینا یادُم مُنده.
- راستی چه خبر؟ واتساپ چند وقتیهِ هیشکی پیغام جدید نمی‌فرسته. از نظام‌آبادی یا معلّمای دیگه خبر داری؟

<sup>465</sup> خنده‌دار، اسباب خنده

<sup>466</sup> لانهٔ مورچه‌ها

<sup>467</sup> مورچه‌ها

<sup>468</sup> وقتی

<sup>469</sup> لانه

<sup>470</sup> بیرون را

<sup>471</sup> سمتی

<sup>472</sup> آفتاب

<sup>473</sup> می‌آید

<sup>474</sup> لانه‌پیشان

<sup>475</sup> خنکشان بشود

<sup>476</sup> برای همین

<sup>477</sup> سایبان

- راسّش ما نه که تالار داریم زیاد پیش میا از معلّمای مدرسه رو حساب
- آشنایی با خودم و آقام بر<sup>478</sup> عاروسی<sup>479</sup> و عزا سر بم می‌زنن. خداییشم
- هواسنا<sup>480</sup> دارم. حرف به حرف میره، ای میره، بعدی میا! نظام‌آبادی
- جغرافی کم کمش سه بار خودم یادمه برش مراسم داشتیم. دو تا
- عاروسی، یه عزا که ای آخریش عزای خودش بود، بنده خدا از کرونا مرد!
- آه! خدایا مرزدش، چقدر آدم سرزنده‌ای بود. دیگه از کیا خبر داری؟
- از خیلیا! از کی ماخوای<sup>481</sup> تا برت<sup>482</sup> باگوئم<sup>483</sup>!

یک لحظه دوباره حس مسئولیتم نهیب می‌زند که دارم بیراهه می‌روم.

- ولش کن فعلاً! بعد از این که گنجو پیدا کردیم حسابی میشینیم غیبت
- همه رو بکن برام!
- (می‌خندد) حتماً!
- آره. ستاره قطبی جزء صورت فلکی دب اصغره. بیت اول میگه به سمت
- قبله برو به اندازه تعداد بچه‌های دب اصغر که همون هفت تاییه که
- ستون دور ستون اصلی آلاچیق زده به علاوه صد. میشه از ستون وسط
- صد و هفت قدم به سمت قبله. منتهی اینجا سؤالی که پیش میاد اینه
- که اندازه قدمها باید چقدر باشه؟
- پیشتر که گفته بود یه ذر، همو یه متری که گفتی؟
- آره! ولی اینجا نگفته. قدم معمولی آدم از یه متر کمتره اندازه‌ش. بذار
- سرچ کنم ...

<sup>478</sup> برای

<sup>479</sup> عروسی

<sup>480</sup> هواسنا را

<sup>481</sup> می‌خواهی

<sup>482</sup> برایت

<sup>483</sup> بگویم

توی گوشه می‌گردم و پیدا می‌کنم.

- حدود هفتاد و پنج سانت. حالا اینجا به اندازه صد و هفت تا حدوداً بیست و پنج یا سی سانت ممکنه اختلاف داشته باشیم، میشه حدود سی متر، یعنی ممکنه به دو تا نقطه مختلف برسیم.
- خوب! از کجا بفهمیم که کُدم<sup>484</sup> دُرْسَه<sup>485</sup>؟
- اگر یکی از این دو تا اندازه به هیچی نرسه و اون یکی به یکی از همین ستونا و نقشای کنده‌کاری شده برسه مسئله حل میشه. اما اگر هر دو شبیه هم باشن کارمون سخته.
- مو<sup>486</sup> که می‌گم منظورش همو قَدَمای یه متریه.
- حالا یه سؤال: تو عین ستون آلاچیق که می‌دونستی جواب بیت قبله می‌دونی این بیت ما رو به کجا می‌بره؟ جوابشو می‌دونی؟
- (می‌خندد) نه والا! اونی که خُنه آ به جَدّ آقام فُرُخته<sup>487</sup> تا همی خرسا آ بلد بوده نشُنش<sup>488</sup> داده، اونم قابول<sup>489</sup> کرده که بَخَرَه خُنا<sup>490</sup>! تازه شم تو که میگی ای خرسه او خرسه نیس!
- آره، من فکر می‌کنم این حاجی بلال ممکنه بعضی جاها عمداً ابهام درست کرده باشه، یعنی نشونه‌های گمراه‌کننده گذاشته باشه. اینجا نشونه‌ها یکی بودن یعنی با وجود این که در مورد هفت ستاره دَبّ اصغر صحبت می‌کرده توی آلاچیق هفت تا خرس کوچیک هم گذاشته هم عددش درسته و هم خرسش. منتهی ممکنه سر هم این اندازه

484 کدام

485 درسته

486 من

487 فروخته

488 نشانش

489 قبول

490 خانه (خانه معلوم)

طول قدم یا جلوتر توی نشانه‌های دیگه برای این که معماها سخت‌تر بشن عمداً فضای حالت رو بزرگ‌تر کرده باشه تا ما مجبور بشیم چند حالت مختلف رو بررسی کنیم. مثلاً توی بیت قبلی اندازه قدم رو مشخص کرده اما اینجا اتفاقاً مشخص نکردن اندازه قدم می‌تونه به معنی این باشه که باید طبیعی قدم برداری نه قدم‌های یک متری.

- اینم حرفیه! حالا که می‌رم<sup>491</sup> تو برش می‌م<sup>492</sup> راس<sup>493</sup> می‌گی. شاید قدم معمولی منظورشه. عجب جَلَبی بوده ای حاجی بلال پس (می‌خندد)!

جدی می‌شود و ادامه می‌دهد:

- مو در حدّ وسع خودم ای چن وخته<sup>494</sup> از این و او معنی کلمای سختِ شعره آ گشتم پیدا کردم تو او دفتره نوشتم. از هر چی نقش و نگارم جلو چشمم آمد عکس گفتم<sup>495</sup> چسبندم.

- آره دیده‌م. دست درد نکنه. منتهی این اندازه‌ها و فاصله‌ها نیاز داشته که جای هر نقش و نگار رو هم مشخص کنی تا بشه بدون حضور در محل به نتیجه‌هایی رسید.

- آ! ای دیه<sup>496</sup> به عقلم نرسید.

- عیبی نداره، ما که داریم می‌ریم توی محل، اونجا دستمون بازه!

کم کم حالم به خاطر نگاه کردن متوالی توی دفتر دارد دگرگون می‌شود. دفتر را می‌بندم و بحث را عوض می‌کنم.

---

491 می‌روم  
492 می‌بینم  
493 راست  
494 چند وقته  
495 گرفتم  
496 این دیگر

- می‌دونی وقتی برای دانشگاه یا سربازی مری خارج از اراک تازه متوجه  
میشی چه چیزای خاصی توی اراک هست که جاهای دیگه نیست!  
- مِثِ فَطیر<sup>497</sup>!

- چی؟

- مو سربازیم ایفتاد<sup>498</sup> اصفهان، اونجو<sup>499</sup> هوسِ فطیرِ کِردُم، تازه اونجو  
فهمیدُم نه اصفهانیا می‌دُنن<sup>500</sup> فطیر چی‌شیه<sup>501</sup> نه چیزی مثل فطیر  
دارن!

- (می‌خندم) آره خو! یکی از چیزایی که من بعدها فهمیدم این بود که ما  
توی یکی از قدیمی‌ترین مدرسه‌های ایران درس خونیدیم!  
- صمصامی؟

- آره!

- می‌گفتن قدیما، اصل اصلش مال کیّه؟

مجبور می‌شوم علی‌رغم حالم گوشه‌ای را باز کنم و در آن جستجو کنم.

- الان می‌گم بهت، ...، اینجا نوشته دارالفنون اولین دانشگاه مدرن ایرانیه.  
بعد یه شخصی به اسم میرزا حسن رشدیه توی تبریز در سال ۱۳۰۵  
قمری یه مدرسه ساخت که به دلیل مخالفتها تعطیل شد. بعد مدرسه  
صمصامی دومین مدرسه نوین ایرانیه که در سال ۱۳۲۱ قمری یعنی ۱۲۸۲  
هجری شمسی، چهار سال قبل از جنبش مشروطه توسط حاج ذوالفقار  
خان صمصام‌الملک بیات تأسیس شد و چون هنوز هم فعّاله

---

<sup>497</sup> نوعی نان شیرینی مخصوص اراک

<sup>498</sup> افتاد

<sup>499</sup> آنجا

<sup>500</sup> می‌دانند

<sup>501</sup> چی‌شی = چی

قدیمی‌ترین مدرسهٔ فَعَّال ایران محسوب میشه! ما توی قدیمی‌ترین

مدرسهٔ فَعَّال ایران درس خونديم!

- ایول! میشه مال چن سال پیش؟

- یه کم کمتر از صد و بیست سال پیش!

- عَه! صد و بیس سال!

در ادامهٔ راه حمید همانطور که قولش را داده از معلّم‌ها و هم‌کلاسی‌ها و هم‌مدرسه‌هایی که از آنها خبر دارد تعریف می‌کند و تا مقصد از خاطرات دوران مدرسه با هم گپ می‌زنیم.

اراک تا بلال‌آباد - کیلومتری - خیلی فاصله‌ای ندارد. اما جادهٔ خاکی بلال‌آباد باعث می‌شود فاصله‌ای که می‌توانست یک ساعت راه باشد بیشتر از دو ساعت طول بکشد. چون بلال‌آباد ساکنان زیادی ندارد و در اطرافش هم ده آبادی نیست توجیهی هم برای آسفالت‌ه کردن راه وجود نداشته. این که آب و برق و تلفن و گاز دارد و تلفن همراه آنجا جواب می‌دهد به تنهایی نعمت بزرگی است.

حوالی ظهر به بلال‌آباد می‌رسیم. جادهٔ خاکی تا خود ده از دل بیابان می‌گذرد. دورنمای روستا هم بیابانی است و نشانه‌های بهار سبز مناطق ابتدای راه را ندارد. این کمی عجیب است چرا که برخلاف طول مسیر، خود بلال‌آباد در کوهپایهٔ کوه صخره‌ای تک مانده‌ای وسط این بیابان بنا شده و قاعدتاً باید علت بنای روستا در این نقطه بهره‌مندی از آبهای سرچشمه گرفته از این کوه باشد.

بر خلاف انتظارم، مستقیم سروقت گنج‌خانه نمی‌رویم. حمید جلوی خانه‌ای نوساز با نمای سنگی که به نظر می‌رسد تنها خانهٔ مهندسی‌ساز روستا باشد توقف می‌کند، دسته‌کلیدی را با دو کلید در می‌آورد، به سمت من می‌گیرد و می‌گوید:

- اینجنا<sup>502</sup> آقام خدابامرز خرید و درست کرد که بر<sup>503</sup> رفت و امدش به بلال‌آباد راحت با<sup>504</sup>، به معماری خنه<sup>505</sup> اصلیم دس<sup>506</sup> نزنه. برو بالا اگه

---

502 اینجارا  
503 برای  
504 باشد  
505 خانه  
506 دست

کاری داری یا استراحت ماخوا<sup>507</sup> باگنی<sup>508</sup> همه چی محیائه<sup>509</sup>. تعارفم  
 ناکن<sup>510</sup>، یه اتاق خوابشم وردار بر<sup>511</sup> خودت این چن<sup>512</sup> روزی که  
 اینجنی<sup>513</sup>. مو<sup>514</sup> میرم خرت و پرتایی که بر<sup>515</sup> بقالی اینجو<sup>516</sup> اوردم  
 تحویل بدم<sup>517</sup>. امدم، یه ناهاری درس<sup>518</sup> می‌کنم با هم باخوریم<sup>519</sup> یه  
 استراحتی می‌کنیم می‌ریم سر گنج! بزرگه کیلیت<sup>520</sup> در حیاطه، مو  
 کیلیت<sup>521</sup> دازم!

- باشه.

دسته‌کلید را می‌گیرم، پیاده می‌شوم، کوله‌ام را از صندلی عقب برمی‌دارم، به  
 سمت در می‌روم. کلید می‌اندازم و داخل می‌شوم. حمید که گویا ایستاده تا از  
 ورود موفق من مطمئن شود می‌رود.

از حیاط خانه که رد می‌شوم از دو پله کوچک بالا می‌روم و روی مهتابی کوچک  
 ورودی، روکوب دری شیشه‌ای را می‌بینم. روکوب باز است و قفل ندارد. آن را  
 کنار می‌دهم و به در کلید کوچک‌تر را می‌اندازم و وارد می‌شوم.

علی رغم گرمای نسبی بیرون که در این فصل در مقایسه با اراک غیرطبیعی و  
 بیش از حد به نظر می‌رسد، داخل خانه با پرده‌های ضخیمی که کشیده شده

<sup>507</sup> می‌خواهی

<sup>508</sup> بکنی

<sup>509</sup> محیا است

<sup>510</sup> نکن

<sup>511</sup> برای

<sup>512</sup> چند

<sup>513</sup> اینجایی

<sup>514</sup> من

<sup>515</sup> برای

<sup>516</sup> اینجا

<sup>517</sup> بدهم

<sup>518</sup> درست

<sup>519</sup> بخوریم

<sup>520</sup> کلید

<sup>521</sup> کلید



خنک است. با این حال پذیرایی کولر گازی بزرگی دارد. به محض ورود ریموتش را روی دیوار می‌بینم و آن را روشن می‌کنم.

پرده‌های رو به حیاط را کنار می‌دهم و باغچه کوچک با چند درخت پرشکوفه و سبز را می‌بینم که در حین گذشتن از حیاط متوجهشان نشدم.

خانه مبله است اما کاملاً هم مفروش است. کوله‌ام را روی راحتی بزرگ سه‌نفره‌ای که رو به تلویزیون قرار دارد می‌اندازم. چرخی در اتاق می‌زنم. اتاق خواب‌ها را براندازی می‌کنم. هر دو تختخواب دارند و وسایل شخصی کسی داخل هیچکدام نیست. یکی را انتخاب می‌کنم. کوله‌ام را برمی‌دارم و داخلش می‌شوم. لباس‌های راحتیم را از توی کوله پیدا می‌کنم و لباس عوض می‌کنم. لباس‌هایم را به چوب‌لباسی داخل اتاق آویزان می‌کنم.

تا من چرخ دیگری داخل خانه بزنم، تلویزیون را روشن کنم و کمی فضولی کنم حمید در حیاط را باز می‌کند و با یک پلاستیک خرت و پرت وارد می‌شود.

ظهر را با سوسیس تخم مرغ دستپخت او سر می‌کنیم. نمی‌گذارد من کمکی بکنم. بعد از صرف نهار و چای هر دو به اتاق خواب‌های خودمان می‌رویم تا خستگی راه دو ساعته را از تن به در کنیم.

چرتکی می‌زنم. بیدار که می‌شوم ساعت یک و نیم عصر است. همانطور که روی تخت دراز کشیده‌ام دست دراز می‌کنم، کوله‌ام را برمی‌دارم و واری می‌کنم. اسپیکر بلوتوثم را در می‌آورم و روشن می‌کنم. کوله را به جای اولش برمی‌گردانم و از سمت مخالف، روی میز کناری موبایلم را برمی‌دارم و «شب، سکوت، کویر» شجریان را از ابتدا پخش می‌کنم. در فضای آرام و رازآلود آهنگ آغازین، دفتر حمید را که پیش از خوابیدن کنار دست گذاشته بودم برمی‌دارم و به سراغ برگه‌ای می‌روم که داشتم می‌خواندم. باز به سراغ کوله می‌روم و خودکار و دفتری را بیرون می‌آورم. این بار روی دفتر حمید و دفتر خودم کنار هم خم می‌شوم و همزمان که دفتر حمید و شعر گنج‌نامه را بررسی می‌کنم تلاش می‌کنم نقشه‌ای را که شعر نشانم می‌دهد بکشم.

شعر را مرور می‌کنم:

اگر جویای این راهی نشانِ اولین منزل      رواقِ خانه را بنگر که آن را در میان دارد

وسط و در سمت راست کاغذ دایره‌ای می‌کشم و کنار آن می‌نویسم «رواق خانه».

به قدر وسع ره پیمای، قدم اندازه یک ذرع      به سویی رو که تیرانداز، سر تیر و کمان دارد

کنار دایره رواق یک تیر و کمان که نوک تیر آن به سمت چپ است می‌کشم. با گوشه جستجو و محاسبه‌ای می‌کنم. خطی به سمت راست می‌کشم، کنار آن می‌نویسم: «۱۳۶ ذرع». در نقطه مقصد دایره دیگری می‌کشم.

به سوی قبله رخ گردان، قدم صد بار افزون از      شمار بچه را کآن خرس اندر آسمان دارد

خطی با زاویه جنوب غربی از نقطه فعلی می‌کشم و کنارش می‌نویسم: «۱۰۷ قدم؟ به سمت قبله». علامت سؤال را می‌گذارم تا یادم باشد روی اندازه قدم سؤال و شک داشتم. در نقطه جدید دایره دیگری می‌کشم.

بگردان رخ به سوی روی نورافشان‌ترین صورت که او در خانه خود از درخشان کودکان دارد  
مقدمه آهنگ تمام شده و شجریان دارد اشعار باباطاهر را می‌خواند. آهنگ را متوقف می‌کنم و بیت بعدی را زیر لب زمزمه می‌کنم:

از اینجا تا به آنجا رو که وقت نیمه شب بامش به دریای فلک کشتی اختر را کران دارد  
فکر می‌کنم: «اختر» اینجا باید ستاره‌ای باشد که پیش‌تر از آن صحبت می‌کرده. در واقع چون مشخصه جدیدی نیاورده و بلافاصله بعد از اشاره‌اش به روشن‌ترین ستاره صورت فلکی دب اصغر که همان ستاره قطبی باشد از «اختر» صحبت می‌کند باید همان ستاره قطبی باشد. می‌گویم تا جایی برو یعنی احتمالاً تا ساختمانی برو که نیمه‌شب باز احتمالاً خط لبه بامش مماس با ستاره قطبی می‌شود یا به قول حاجی بلال کشتی ستاره کنار خط ساحلش لنگر می‌اندازد.

از آخرین دایره، خط دیگری این بار بدون زاویه، به سمت بالای کاغذ و شمال نقشه‌ام می‌کشم. کنارش می‌نویسم «به سمت ستاره قطبی، فاصله تا نقطه بعدی: نامشخص».

آهنگ را می‌زنم تا ادامه‌اش پخش شود. باز فکر می‌کنم. «نیمه شب؟! آیا آن وقتها ساعت دم دست حاجی بلال بوده؟ «نیمه شب» یعنی ساعت ۱۲ شب؟ یا باید فاصله غروب آفتاب و طلوع آفتاب روز بعد را حساب و نصف کنیم؟ باز فکر می‌کنم: در آن راستا مگر چند ساختمان می‌تواند باشد که لبه سقفشان بتواند مماس با ستاره قطبی در نیمه‌شب باشد؟ اگر چند تا باشد می‌توانم

ادامه مسیر را با در نظر گرفتن همه‌شان حساب کنم. اما باز فکر می‌کنم: روی اندازه قدمهای بیت قبل هم شک دارم و مردد هستم:

به سوی قبله رخ گردان، قدم صد بار افزون از شمار بچه را کآن خرس اندر آسمان دارد  
اگر قرار باشد روی هر نقطه چند حالت جدید احتمالی اضافه شود فضای حالت مسئله بزرگ می‌شود و از کنترل خارج خواهد شد.

روی گوشه جستجویی می‌کنم و متوجه می‌شوم که جای ستاره قطبی در آسمان ثابت است و طلوع و غروب و حرکت ندارد. بنابراین همین که بتوانم ستاره را پیدا کنم کافی است و اشاره به نیمه‌شب یا به ضرورت پر کردن وزن شعر بوده و یا نکته انحرافی.

اما چشمم که به بیت بعد می‌افتد کمی خیالم راحت‌تر می‌شود:

وز آنجا جانبی میران که کشتی‌بان آن سامان نشانش نقش بر آویزهای بادبان دارد  
روی ساختمان هدف نقش کشتی باید باشد و روی بادبانش فلیش یا نشانه‌ای که سمت ادامه مسیر را مشخص کند.

پایان خط سمت شمال را دایره‌ای دیگر می‌کشم و کنارش یک کشتی با بادبان می‌گذارم و می‌نویسم «لبه بام مماس با ستاره قطبی».

دفتر حمید را ورق می‌زنم و عکس‌هایی که از ساختمان روی آن چسبانده برانداز می‌کنم و در آنها دقت می‌کنم تا ساختمانی را با نشان کشتی و بادبان پیدا کنم. طولی نمی‌کشد که پیدایش می‌کنم. لبخندی روی لبهایم می‌نشیند. صورت مسئله چندان پیچیده به نظر نمی‌رسد.

می‌خواهم ورق بزنم که گوشه برگ مقابل یک لحظه کشتی و بادبان دیگری می‌بینم! دقت می‌کنم. ساختمان دیگری است. لبخند از روی لبهایم محو

می‌شود. پایین‌تر و وسط صفحه. یک عکس دیگر، یک بادبان کشتی دیگر و یک ساختمان دیگر! سیگارلازم!

نمی‌خواهم در فضای بسته اتاق خواب خانه غریبه سیگار بکشم.

به عکس‌ها دقت می‌کنم. فقط نقش کشتی و بادبان نیست که تکراری است. تیرانداز و تیر و کمان هم دست کم سه‌تایی هست.

اما باز که فکر می‌کنم یک جای کار ایراد مهم‌تری دارد. زاویه نگاه کسی که دارد از پایین نگاه می‌کند به فاصله با لبه بام ربط دارد. نمی‌شود که لبه یک بام از تمام فاصله‌ها با یک ستاره در آسمان مماس شود. قطعاً اینجای کار را حاجی بلال سوتی داده و اشتباه کرده.

دوباره به فکر فرو می‌روم. موسیقی زمینه حزن‌آلود شده است و متناسب با دره‌می قیافه من است. فکر می‌کنم: ظاهرش ساده است ولی گویا حاجی بلال اصرار داشته در نشانه‌گذاری گمراه‌کننده عمل کند. اگر نشانه‌های ظاهری یکتا بودند احتمالاً تا به حال وارثان یا خریداران به مقصد رسیده بودند و نیاز نبود شعر را قدم به قدم دنبال کنند.

یاد تصحیفی می‌افتم که سر «نوک» و «سر» اتفاق افتاده بود. نمی‌توانم به رونویسی شعر اطمینان کنم. باید اصل شعر را ببینم.

ورق می‌زنم تا عکس اصل شعر را که حمید گفته بود داخل دفتر هست پیدا کنم. پیدایش می‌کنم. خط شکسته خوش، بدون نقطه. دقت می‌کنم. خواندن این متن خارج از توان من است. حمید راست گفته بود که اصلش را نمی‌شود خواند. حدس می‌زنم که آن که نسخه دوم را نوشته از روی این نوشته باشد و احتمالاً شعر را از بر بوده و از حافظه نوشته که آن اشتباه رخ داده. کسی این خط را خوانده، یا نسخه خوانای درستی از آن تهیه کرده یا محتوای آن به

شکل شفاهی نسل به نسل منتقل شده تا نهایتاً بازنویسی شود. نکته مثبت اینجاست که نسخه دوم هست و چون با تکیه بر آن می‌دانم محتوای نسخه اصلی چیست می‌توانم از لای پیچش‌های شکسته‌نستعلیق اصلش را با صرف وقت بازخوانی کنم و اختلاف‌های احتمالی دیگر را پیدا کنم.

سیگار لازم! موسیقی را متوقف می‌کنم. بلند می‌شوم، پاکت سیگار و فندک را داخل جیب شلوارک راحتیم می‌گذارم و بیرون می‌زنم.

در پذیرایی خبری از حمید نیست. احتمالاً هنوز در آن یکی اتاق خواب استراحت می‌کند. سعی می‌کنم بی سر و صدا به ایوان بروم. آنجا سیگاری روشن می‌کنم و دقایقی را به تماشای شکوفه‌های درخت‌های باغچه و چرخ در حیاط می‌گذرانم.

برمی‌گردم و روی تخت باز روی دفترها خم می‌شوم. ادامه موسیقی را پخش می‌کنم. کمی به پیچش‌های خط اصلی شعر دقت می‌کنم. فکر می‌کنم: چه تعداد از مردمان آن روزها می‌توانسته‌اند این خط را بخوانند؟ اینجا هدف انتقال پیام است یا زیبایی؟ اگر قرار به انتقال پیام باشد این خط خصوصاً بی‌نقطه‌اش برای رسیدن به این هدف انتخاب نادرستی است. زیباست اما هدف نمی‌تواند زیبایی باشد. باز فکر می‌کنم: قرار نبوده «هر کسی» بتواند این خط را بخواند. قرار بوده اهلش بخوانند. یعنی بازماندگان، آن هم آنهایی که به شایستگی مد نظر حاجی رسیده باشند.

تلویزیون توی اتاق را روشن می‌کنم، صدای آن را می‌بندم و می‌زنم روی کانالی که فوتبال نشان می‌دهد. اتفاقاً دارد تکرار همان فوتبالی را پخش می‌کند که شب زنگ زدن حمید داشت پخش می‌کرد.

خیره به تلویزیون فکر می‌کنم: جایی نخوانده‌ام که نقشه گنجی به زبان شعر وجود داشته باشد. احتمالاً این نه تنها برای من بلکه برای تاریخ ادبیات و شاید باستان‌شناسی ما یک تجربه منحصر به فرد یا حدّ اقل نادر است. اگر به جایی برسد، مشکلی که وجود دارد این است که حمید نمی‌خواهد راجع به آن چیزی گفته شود تا درگیر تبعات بعدی مدّعیان احتمالی گنجی که پیدا می‌شود نشود. اما اگر چیزی نگویم نهایتاً این تجربه ارزشمند در دل تاریخ گم می‌شود. تجربه‌ای که نظیرش جای دیگری رخ نداده. ابروهایم گره می‌خورد و دارم دوباره سیگار لازم می‌شوم!

روی خطوط تصویر اصل شعر خیره می‌شوم. عکس چاپ شده کوچک است و احتمالاً عکسی که حمید روی موبایل دارد چون می‌توان بزرگ‌نماییش کرد کارایی بیشتری برای بازخوانی دارد. با این عکس کاغذی به جای خوبی نمی‌رسم.

ورق می‌زنم که برگردم به رونویسی شعر. حس می‌کنم صدای در حیات می‌آید. موسیقی را متوقف می‌کنم و بلند می‌شوم و به پذیرایی می‌روم.

حمید است. بر خلاف چیزی که فکر می‌کردم بیرون بوده و الان دم در پذیرایی است. در را باز می‌کند و داخل می‌شود.

- سلام! خُووت<sup>522</sup> بُرد؟ مو<sup>523</sup> رفتُم یه سر به خُنه<sup>524</sup> زدم. بند و بساطْمنا<sup>525</sup>

آماده کِرْدُم که رفتیم اونجا شُمَم<sup>526</sup> همونجو<sup>527</sup> باخوریم<sup>528</sup>.

- سلام!

<sup>522</sup> خوابت

<sup>523</sup> من

<sup>524</sup> خانه

<sup>525</sup> بساطمان را

<sup>526</sup> شام هم

<sup>527</sup> همانجا

<sup>528</sup> بخوریم

- جَم<sup>529</sup> کن بَریم اونجو<sup>530</sup> هَمونجو<sup>531</sup> بِت<sup>532</sup> عَصْرَنَه<sup>533</sup> می دُم<sup>534</sup> اصلِ  
اصلِ ماجرائم از نزیک<sup>535</sup> بِنینی<sup>536</sup>!

---

529 جمع  
530 آنجا  
531 همانجا  
532 بهت  
533 عصرانه  
534 می ذهم  
535 نزدیک  
536 ببینی



تا گنج‌خانهٔ معهود پیاده راهی نیست. از اقامتگاه که بیرون می‌آییم کوچۀ پهن و آفتابگیر را - دست راست - چند قدمی می‌رویم و به داخل کوچه‌ای کم‌عرض‌تر و سایه‌گرفته می‌پیچیم که تهش میدانگاهی بزرگی، سایه‌نشین سه درخت توت کهن‌سال و دیوارهای بلند سه متری سنگچین گنج‌خانه است. ماشین حمید زیر سایهٔ توت‌ها جا خوش کرده است. سنگ‌های دیوار بیرونی گنج‌خانه آنچنان هم‌اندازه‌اند و خوب برش خورده‌اند که حدس می‌زنم تازه‌ساز باشند. می‌ایستم. حمید هم می‌ایستد و من را نگاه می‌کند که خانه را از بیرون برانداز می‌کنم.

- دیوار رو خودتون بازسازی کردید؟
- نه! ای<sup>537</sup> دیوارِ اصلیش. انگار سنگ کارخُنه‌ایه. نه؟ آدم فک<sup>538</sup> نمی‌کنه ای<sup>539</sup> دیوار و سنگا مال دیویس<sup>540</sup> سیصد سال پیشه. گفِت برید نه؟!
- باورکردنی نیست.
- راس<sup>541</sup> میگی! آقام می‌گفت سنگاشا از همی کُوی<sup>542</sup> که ای<sup>543</sup> نژیکائه<sup>544</sup> اُردن. رنگ سنگش با رنگ سنگ کُوه<sup>545</sup> می‌خُنه<sup>546</sup>.

بالای دیوارها سیم خاردار و دوربین می‌بینم. سر که می‌گردانم با فاصله دوربین‌های دیگری هم هست. سایه‌بان دوربین‌ها پنل‌های مورّب خورشیدی است که آنها را از برق شهری بی‌نیاز می‌کند.

---

<sup>537</sup> این

<sup>538</sup> فکر

<sup>539</sup> این

<sup>540</sup> دیویست

<sup>541</sup> راست

<sup>542</sup> کوهی

<sup>543</sup> این

<sup>544</sup> نزدیکه‌است

<sup>545</sup> کوهه

<sup>546</sup> می‌خواند

کنار در تابلویی با سلیقه کنتورهای گاز و برق ساختمان را از بیرون در دسترس گذاشته تا نیازی به ورود به ساختمان نباشد. روی آن روکوبی فلزی با قفل قرار دارد که محافظ دسترسی به کنتورها باشد. مشخص است که تمام تلاششان را کرده‌اند که نیاز نباشد کسی وارد ساختمان شود. زنگ آیفون تصویری ساختمان هم به جای آن که روی دیوار باشد روی این تابلو کار گذاشته شده.

روی در چوبی ورودی روکوبی فلزی و سفیدرنگ با فاصله زیاد زده شده که حمید کلید داخل قفلش می‌اندازد و آن را باز می‌کند.

در چوبی هم پشت روکوب یک قفل کتابی دارد که حمید آن را هم با کلید دیگری باز می‌کند و در حین باز کردن قفل می‌گوید:

- قفل اصلی ای دَره‌ام<sup>547</sup> داریم مُنتاش<sup>548</sup> چون قیافه‌ش نِشُن<sup>549</sup> می‌دَه<sup>550</sup>  
که عتیقه و قیمتیّه اینا<sup>551</sup> جاش هاشتیم<sup>552</sup>.

در چوبی، در زیبایی با دو کلون بزرگ فلزی با نقش گلبرگ در دو سمت است که رنگ نخورده و نشان می‌دهد که به خوبی از آن نگهداری شده. روی سردر «و این یکاد» به خطّ ثلث خراطی شده و زیر آن با خط نستعلیق ریزتری نوشته شده «عمل استاد محمد نجّار، ۱۰۹۰ هجری».

- این دره خودش برای خودش آثار باستانی محسوب میشه.

- حالا توشا بیینی<sup>553</sup> چی‌شی<sup>554</sup> ماخوائی<sup>555</sup> باگویی<sup>556</sup>!

---

<sup>547</sup> این در را هم

<sup>548</sup> منتهی

<sup>549</sup> نشان

<sup>550</sup> می‌دهد

<sup>551</sup> این را

<sup>552</sup> گذاشتیم

<sup>553</sup> بیینی

<sup>554</sup> چی‌شی = چی

<sup>555</sup> می‌خواهی

<sup>556</sup> بگویی

- تا حالا از جایی نیومدن بخوان مثلاً میراث فرهنگی اعلام کنن اینجا رو؟  
- اُمدن. مُنتاش<sup>557</sup> نه از میراث، بَرَت<sup>558</sup> تعریف می‌کنم حالا!

می‌خندد. در باز می‌شود و وارد می‌شویم. حمید با دست بفرما می‌زند و راه باز می‌کند تا من اوّل وارد بشوم.

- بَفرما! بَرُو تا مو<sup>559</sup> در<sup>560</sup> از تو بَبندم.

وارد می‌شوم. سمت داخل در هم زنجیر و قفل دارد و حمید مشغول قفل کردن آن می‌شود. بالای سمت داخل در هم یک دوربین مشرف به ورودی کار گذاشته شده. ورودی خانه باغی بزرگ و مشجّر است که در شکوفه‌های بهاری غرق شده. فکر نمی‌کردم در این روستای بیابانی چنین فضا و باغی وجود داشته باشد. عکس‌های دفتر حمید همه از نقش و نگار دیوارها بودند و عکس واضحی از چشم‌انداز کلی فضای خانه در آن نبود. ساختمان اصلی احتمالاً جایی دورتر و پشت درختهایی هستند که آن را از دید ورودی پنهان کرده‌اند.

از جلوی در راهی با عرض حدودی یک متر و سنگچین شده نشان می‌دهد که باید به کدام سمت برویم. راهی که مستقیم نیست و چند قدم جلوتر پیچی نود درجه به سمت راست دارد. درختانی به طور مشخص دو طرف راه را محصور کرده‌اند که نشان می‌دهد از ابتدا در راستای همین راه کاشته شده‌اند.

حمید می‌آید.

---

<sup>557</sup> منتهی

<sup>558</sup> برایت

<sup>559</sup> من

<sup>560</sup> در را

- بَریم.

پیچ را که می‌پیچیم در دوردست چشم‌انداز ساختمان با نمای سفید و آبی لاجوردی پیدا می‌شود. زیبایی ساختمان حتی از دور مسحورکننده است. ردیف‌های درختان تا جلو و جایی که با سنگچینی از سنگهای گرد، خاک باغ از سنگفرش جدا شده ادامه پیدا می‌کند.

می‌گویم:

- کاخیه برای خودش!

حمید چیزی نمی‌گوید. یاد این می‌افتم که گفته بود برادرش از علاقه‌اش به این میراث پدری سوء استفاده کرده، مال بهتر را برای خودش برداشته و مال بد را برای او گذاشته. فکر می‌کنم اگر مال بد این است مال خوبش چطور بوده؟!

می‌گوید:

- فُرسیدی<sup>561</sup> که از جایی سراغِت نیمَدن<sup>562</sup> تا حالا ...، یه سال پیش اوقاف روی ای<sup>563</sup> مِلک دس<sup>564</sup> هَشت<sup>565</sup> و مدّعی شد وقفیه.  
- خوب؟!

---

<sup>561</sup> پرسیدی

<sup>562</sup> نیامده‌اند

<sup>563</sup> این

<sup>564</sup> دست

<sup>565</sup> گذاشت

- هیچّی. ما هیشوخت<sup>566</sup> چیزی راجع به وقفی بودن ای<sup>567</sup> ملک نشنیده بودیم و مطمئن بودیم دُرُس<sup>568</sup> نیست. چون قصد ورود و ضبط داشتن وکیل گفتم<sup>569</sup>، شکایت کردم.

- خوب؟!

- هیچّی! سند نداشتن. گفتن بِشُن<sup>570</sup> خبر دادن اینجو<sup>571</sup> وقفی بوده. ای<sup>572</sup> که کی چنی<sup>573</sup> چیزی بِشُن<sup>574</sup> گفته معلوم نشد. حتی شاهدَم نُنسِن<sup>575</sup> بیارن. اهالی اینجو<sup>576</sup> همه شُن هر کُدم<sup>577</sup> یه جور به مَن و آقام مدیونن. اُمدن سر ای قضیه به نفع ما شهادت دادن حتّی شهادت دادن که اینا قصد ورود بی اجازه داشتن، البتّه فیلم دوربینائِم بود. کلّم<sup>578</sup> هیشکُدم<sup>579</sup> از اینا<sup>580</sup> مدّعی اوقافی بودن اینجو<sup>581</sup> نابودن<sup>582</sup> حتی خادم امامزاده.

- کدوم امامزاده؟

- (با خنده) امامزاده سید بلال!

- (می‌خندم) همون حاجی بلال خودمون؟

---

566 هیچوقت

567 این

568 درست

569 گرفتم

570 بهشان

571 اینجا

572 این

573 چنین

574 بهشان

575 نترانسند

576 اینجا

577 کدام

578 کلاً هم

579 هیچکدام

580 اینها

581 اینها

582 نبودند

- صد در هزار! اینجا<sup>583</sup> به امامزاده داره اسمشم امامزاده سید بلاله.  
شجره‌نمچه‌ش<sup>584</sup> می‌رسه به امام صادق. آقام می‌گفت ای<sup>585</sup> همو  
حاجی بلاله. اوقافم مدعی بود گفتن<sup>586</sup> ای<sup>587</sup> ملک ما وقف امامزاده  
سید بلاله!

- این دوربنا به خاطر اوناست؟

- نه دقیقاً، به کم پیشتر ای<sup>588</sup> دوربنا کار هاشتم<sup>589</sup>. اصل دلپش ای<sup>590</sup>  
بود که برارم<sup>591</sup> که به خنسی خوردَه بود به فکر گنج اینجا<sup>592</sup> ایفتاده<sup>593</sup>  
بود. خبر بم<sup>594</sup> رسید که به خُنه<sup>595</sup> سر زده بی ای<sup>596</sup> که به مو<sup>597</sup> خبر  
بده، ماخواستَه<sup>598</sup> بیا<sup>599</sup> تو. اهالی از عهد آقام برارما<sup>600</sup> می‌شناختن،  
جلوشا نگفتن مُنتاش<sup>601</sup> سریع به مو خبر دادن. زنگ پش زدم بی‌خیال  
شد، رفت. سریع اُدم ای روکوبای روی در ورودی و سیم خاردار و

---

583 اینجا

584 شجره‌نامه‌اش

585 این

586 گفتند

587 این

588 این

589 گذاشتم

590 این

591 برادرم

592 اینجا

593 افتاده

594 به من

595 خانه

596 بدون این

597 من

598 می‌خواستَه

599 بیاید

600 برادرم را

601 منتهی

دوربینا همو وخت<sup>602</sup> کار هاشتم<sup>603</sup>. حدس می‌زنم قضیه اوقافم  
جَلَب‌گری پرازم با<sup>604</sup>، ماخواستہ<sup>605</sup> تِلَافَتِشا دربیاره<sup>606</sup>.

- رابطه‌ت با داداشت شکرابه؟

- نه اوجوری. رفت و آمد داریم، به روی هم نمی‌اریم. اوجور<sup>607</sup> آدمی نیس،  
مُنَاش<sup>608</sup> یه کم گرفتاری داشت ...

نگاه کوتاهی در حین راه رفتن به من می‌کند و ادامه می‌دهد:

- ... یه مدتی بد گرفتار مواد بود که خُداآ شکر خِلاص شدہ انگار. روی همو  
حساب او مدّت دوس<sup>609</sup> و رفیق ناباب خیلی از مالِشا بالا کشیدن. وگره  
او سهمی که او داشت از مال ارث و میراثی حالا حالا توپ تگنیش<sup>610</sup>  
نمی‌داد. سرِ ای<sup>611</sup> کاریم که کرد حرفش ای بود که دیدم تو هیچ کاری  
نمی‌کنی ماخواستم<sup>612</sup> کمکت کنم پیداش کنی! از او<sup>613</sup> وختی<sup>614</sup> که  
ای<sup>615</sup> دوربینا کار هَشتم و یه کم امنیتیش کردم جانب از خدا<sup>616</sup> جز او  
مزاحمت اوقاف مشکل دیه‌ای<sup>617</sup> نداشتیم. تازه اونم زیر بار نمی‌رفتن که  
آمدن ماخواستن<sup>618</sup> بیان تو. انگار سرِ خود مأموراشن ای<sup>619</sup> کاره‌ی کرده

602 همان وقت

603 گذاشتم

604 برادرم باشد

605 می‌خواستہ

606 تلافی کند

607 آن طور

608 منتهی

609 دوست

610 تکانش

611 این

612 می‌خواستم

613 آن

614 وقتی

615 این

616 شکر خدا

617 دیگری

618 می‌خواستند

619 این

بان<sup>620</sup> . وکیلْم می‌گفت وَخْتی<sup>621</sup> فهمیدن توبیخِشُن کردن رئیساشُن.  
 دوربِینا حسگر حرکت دارن، وختی نابام<sup>622</sup> فَعَّالِش می‌کنم، روی گوشیم  
 اخطار میا<sup>623</sup> اگر کسی یا چیزی توی باغ وول باخوره<sup>624</sup> می‌تُنم<sup>625</sup> روی  
 موبایلم تصویرای دوربِینا آ بِنم<sup>626</sup> .

لحظاتی ساکت می‌شود و بعد یک دفعه ادامه می‌دهد:

- ... تا یه دو هفته پیشتر! که پَرارْم<sup>627</sup> دودَفه<sup>628</sup> با مو تماس گِفت<sup>629</sup> گُفت  
 یه ئِ درویشیا پیدا کرده که می‌تُنه<sup>630</sup> رمز گنجا پیدا کنه!
- عجب! تو چی گفتی؟
- مو که خیلی عصبانی شُدْم. پِش گفْتْم که آقام قَسَمِْمُن<sup>631</sup> داده که  
 ای<sup>632</sup> قَصّه آ به هیچ غریبه‌ای نگیَم.
- خوب؟!
- گفت ای<sup>633</sup> درویشه خودش از گنج ما خبر داشته بی ای<sup>634</sup> که او چیزی  
 پِش بَگه. اصلن خودش اُمَدَه سراغ پَرارْم<sup>635</sup>!
- خوب؟!

---

620 باشند  
 621 وقتی  
 622 نباشم  
 623 می‌آید  
 624 بخورد  
 625 می‌توانم  
 626 ببینم  
 627 برادرم  
 628 دوباره  
 629 گرفت  
 630 می‌تواند  
 631 قسممان  
 632 این  
 633 این  
 634 این  
 635 برادرم



- هیچی دیه<sup>636</sup>. می‌گفت ای<sup>637</sup> فقط ماخوا<sup>638</sup> یه دوری تو باغ و خُنه<sup>639</sup>  
 بَزَنه جای گنجا پْمَن<sup>640</sup> میگه!  
 - گذاشتی بیاد؟  
 - (پوزخندی می‌زند) بچه شدی. مو<sup>641</sup> که می‌دُنم<sup>642</sup> اینا<sup>643</sup> همه‌ش نقشه  
 بَرارمه<sup>644</sup>. آما ...  
 - آما؟  
 - آما! او که اوجوری گفت مو عَزْمًا جزم کِرْدُم که حالا که وَختشا<sup>645</sup> دارم  
 و به تُّنم<sup>646</sup> که می‌شِناسْمِت و پِت اعتماد دارم دسترسی دارم یه  
 وخت<sup>647</sup> اساسی روی ای<sup>648</sup> کار بَلْم<sup>649</sup> بلکه م<sup>650</sup> هم خیال خودما<sup>651</sup>  
 راحت کُنم هم بَرارما<sup>652</sup>. میگن «عدو شود سبب خیر»، ای<sup>653</sup> که تو  
 اینجونی<sup>654</sup> الان یه جورایی مدیون بَرارم<sup>655</sup> و جَلَب‌گریاشه! پیشترشم یه

636 دیگر

637 این

638 می‌خواهد

639 خانه

640 بهمان

641 من

642 می‌دانم

643 اینها

644 برادرم است

645 وقتش را

646 تو هم

647 وقت

648 این

649 بگذارم

650 بلکه هم

651 خودم را

652 برادرم را

653 این

654 اینجا

655 برادرم

قَراری تو غِذاخوریِ خودمُن با پِراژم و ای<sup>656</sup> درویشَه هاشتم<sup>657</sup> بیئم<sup>658</sup>  
حرف حسابش چیشیه<sup>659</sup>.

- خوب؟!

- هیچی بابا! معلوم بود طرف کلابرداره. یه بابایی بود قیافه‌ش به هندیا  
می‌خورد. مو به شوخی پش گفتم مُرتاضه یا درویشَه؟ گفت مادر جدش  
هندی بوده! می‌دنی مردم بلال‌آباد همه‌شن ته‌چهره هندی دارن. آقام  
می‌گفت اینا از نسل خدمتکارای هندی حاجی بلالین. مو شگم برد که  
ای<sup>660</sup> درویشَه اصالتاً اونجنی با<sup>661</sup>. مُنتاش<sup>662</sup> مو همه مردم بلال‌آباد<sup>663</sup>  
می‌شناسم. یه فرس و جوی<sup>664</sup> زیریرکی که بندا او ندَمم<sup>665</sup> کردم.  
مُنتاش<sup>666</sup> کسی نشناختاش. آما خُب، چیز دیه‌ایم<sup>667</sup> که بود ای<sup>668</sup> یه  
ته‌لهجه بی‌غیره<sup>669</sup> داشت ، شیرازی یا یه چیزی تو ای مایا<sup>670</sup>. ای<sup>671</sup>  
درویشَه خیلی چیا گفت.

- مثلاً چی!

---

این<sup>656</sup>

گذاشتم<sup>657</sup>

بیئم<sup>658</sup>

چیست<sup>659</sup>

این<sup>660</sup>

آنجایی باشد<sup>661</sup>

منتهی<sup>662</sup>

بلال آباد را<sup>663</sup>

پرس و جو<sup>664</sup>

بند را آب ندم هم<sup>665</sup>

منتهی<sup>666</sup>

دیگری هم<sup>667</sup>

این<sup>668</sup>

غریبه<sup>669</sup>

مایه‌ها<sup>670</sup>

این<sup>671</sup>

- دُرُس<sup>672</sup> یادُم نَمیا<sup>673</sup>، یه چیا یی بَلغور کِرد، نَنسِتُم<sup>674</sup> مُچشا بَگیرُم که ثابت کُنم هر چی می دُنَه<sup>675</sup> برارُم<sup>676</sup> بش گفته، یعنی حتی شک کردُم بعضی چیزایی که می گفت برارُم می دانسته<sup>677</sup> اصلاً، چون او عین مو<sup>678</sup> تو بر ای<sup>679</sup> گنجه نابود<sup>680</sup> از اوّل. مُنتاش<sup>681</sup> مو<sup>682</sup> با ای<sup>683</sup> جماعت برخورد داشتهم پیشتر. می دُنم<sup>684</sup> چه کلاشایین. تو کتُم نرفت.

- مثلاً چیا می دونست؟

- جیگ و پوک گنج و ملکا قشنگ می دُنس! خداییش یه چیزاییم گفت که مُنم نمدُنسِتُم<sup>685</sup>!

- نپرسیدی از کجا می دونه اینا رو؟

- فُرسیدُم<sup>686</sup>. ناگفت<sup>687</sup>. گفت اَسراره! اِداآی<sup>688</sup> درویشی دَر میازد<sup>689</sup>. مثلاً از غیب می دُنَه<sup>690</sup>. آما از اصل طرف دُز<sup>691</sup> از کار دِرمد<sup>692</sup>! انگاری تو چایی مُن و برارم<sup>693</sup> چیزی رخته با<sup>694</sup>! چون دو تاییمُن<sup>695</sup> تو هَمو قِرار بعدِ

672 درست

673 نمی آید

674 نتوانستم

675 می داند

676 برادرم

677 می دانسته

678 من

679 این

680 نبود

681 منتهی

682 من

683 این

684 می دانم

685 نمی دانستم

686 پرسیدم

687 نگفت

688 اداهای

689 در می آورد

690 می داند

691 دزد

692 در آمد

693 برادرم

694 ریخته باشد

695 دو تایمان

چایی دس باآب لازم<sup>696</sup> شدیم. اوّل براړم بعد مو. طوری که نمتنستیم<sup>697</sup>  
سر جامن بنیشیم<sup>698</sup>! حالا خوب بود دفتر دوتا دس باآب<sup>699</sup> داره.  
دوتاییم<sup>700</sup> رفتیم و برگشتیم نه درویش تو اتاق بود نه گوشیا من<sup>701</sup> که  
دوتایی سر میز داشته<sup>702</sup> بودیم!

- شکایت کردی؟

- آره! منتاش<sup>703</sup> تا حالا که به جایی نرسیده. گوشه که خاموش بود.  
سیمکارثشا سوزندم، همونا روی یه گوشه نو دوباره را<sup>704</sup> انداختم.

لحظاتی هر دو ساکت به راه طولانی به سمت شاهنشین ساختمان ادامه  
مسیر می‌دهیم. باغ ساکت است. می‌پرسم:

- سگی؟ نگهبانی؟ چیزی نداری؟

- سگ که ... آقام دل خوشی از سگ نداشت! فک<sup>705</sup> گنم می‌ترسید. مو  
خودم زیاد سر و کاری نداشتیم. آقام کلاً وختی<sup>706</sup> صحبت ای<sup>707</sup> ملک  
بود خیلی تودار بود. فک<sup>708</sup> نمی‌گنم وختی<sup>709</sup> خدایامرز زنده بود اهالی  
ای<sup>710</sup> ده توی عمرشن<sup>711</sup> توی اینجنا<sup>712</sup> دیده بان<sup>713</sup>! مگه دزکی<sup>714</sup> آمده

696 مستراح لازم

697 نمی‌توانستیم

698 سر جایمان بنشینیم

699 مستراح

700 دوتایمان

701 گوشه‌هایمان

702 گذاشته

703 منتهی

704 راه

705 فکر

706 وقتی

707 این

708 فکر

709 وقتی

710 این

711 عمرشان

712 اینجا را

713 باشن

714 دزدکی

بان<sup>715</sup> تو! خودش همه کارای اینجنا<sup>716</sup> می‌کرد. بیخود نابود<sup>717</sup> برَش<sup>718</sup>  
 حرف درآزده<sup>719</sup> بودن، بسکی<sup>720</sup> اینجو<sup>721</sup> مشغول بود. بر خلاف خوفم از  
 سگ که منم<sup>722</sup> به آقام بُردم، ای<sup>723</sup> یگی کار مو<sup>724</sup> نابود<sup>725</sup>! مو<sup>726</sup>  
 نمتنستم<sup>727</sup> انقدی<sup>728</sup> وخت<sup>729</sup> بلم<sup>730</sup>! وختی<sup>731</sup> رسماً اینجو<sup>732</sup> مال مو<sup>733</sup>  
 شد کارای<sup>734</sup> اینجنا<sup>735</sup> به همی<sup>736</sup> اهالی سپردم. منتاش<sup>737</sup> اونم روی  
 حساب سفارش آقام با احتیاط، فقط وختایی<sup>738</sup> که خودم هسُم<sup>739</sup>! ولی  
 ای<sup>740</sup> که نگهبانی اینجنا بسپارم به کسی، هنی<sup>741</sup> به اونجو<sup>742</sup> نرسیدم!  
 ایشالا اگه گنجمن پیدا بشه ماخوام<sup>743</sup> در اینجنا بر<sup>744</sup> اهالی واکنم! بیان  
 هم کاراشا باکنن<sup>745</sup> هم لذتشا ببرن!

- 715 باشند  
 716 اینجرا  
 717 نبود  
 718 برایش  
 719 در آورده  
 720 بس که  
 721 اینجا  
 722 من هم  
 723 این  
 724 من  
 725 نبود  
 726 من  
 727 نمی‌توانستم  
 728 آن قدری  
 729 وقت  
 730 بگذارم  
 731 وقتی  
 732 اینجا  
 733 من  
 734 کارهای  
 735 اینجرا  
 736 همین  
 737 منتهی  
 738 وقتهایی  
 739 هستم  
 740 این  
 741 هنوز  
 742 آنجا  
 743 می‌خواهم  
 744 برای  
 745 بکنند

باز ساکت می‌شویم. کمی که می‌گذرد فرصت را مناسب می‌بینم که حرفی که می‌خواستم بزنم را بزنم.

- حمید! می‌دونی که «گنج‌نامه به شعر» توی تاریخ ادبیات و یه جورایی معماری ما و شاید دنیا بی‌سابقه‌ست و احتمالاً این پروژه و کار ما ارزش فرهنگی تاریخی داره؟

- (به آرامی می‌خندد) خوب؟!

- هیچی! من فکر کردم جدا از گنج که مال و حق توئه این شعر و این داستان لازمه که ضبط و ثبت بشه برای کسانی که در آینده تاریخ ما رو می‌خونن (احساس می‌کنم این حرفها مال دهان من نیستند).

- (بلندتر می‌خندد) خوب؟!

- هیچی دیگه! فکر کردم اگه ما این داستان رو به نتیجه برسونیم یا نرسونیم و بعد هیچ مستندی راجع بهش به جا نگذاریم یه تیکه ارزشمند از تاریخمون رو مخفی کردیم.

- (می‌خندد) از همینت می‌ترسیدم!

- از چیم؟!

- از همی سر به را<sup>746</sup> و قانون مدار بودنت!

- خوب؟!

- نترس برار<sup>747</sup>! مو خودمم با تُم<sup>748</sup>! خودت یه فکری باگن<sup>749</sup> بین<sup>750</sup>

چطوری می‌شه به قول خودت ای کاری که ارزش فرهنگی و تاریخی داره آ

---

<sup>746</sup> راه

<sup>747</sup> برادر

<sup>748</sup> با توام، همراه توام

<sup>749</sup> یکن

<sup>750</sup> ببین

هم به نتیجه رَسند، هم مستندش كِرد. يه كاری كنی كه نه سیخ بسوزه  
نه گُباب! مو قابولت<sup>751</sup> دارم. بات را<sup>752</sup> میام!

- خودت پیشنهادی نداری؟

- مو یه دوستی<sup>753</sup> دارم وکیل دادگستریه، خیلی قابولش دارم. اگر به نتیجه  
برسیم اصل ماجرا آ برش می‌گم. تا اونجوا كه مو می‌دُئم و منطق حكم  
می‌كنه چون مو مالِك ای خُنه‌ام مالک گنج توشم هِسْم<sup>754</sup>. مُنتاش<sup>755</sup>  
اگر گنجش ارزش فرهنگي داشته باشه بر<sup>756</sup> خریدش دولت حق تقدم  
داره و باس<sup>757</sup> دولتتا مطلع كنم قبل فروشش. اگه مطمئن بشم علنی  
كردن ماجرا حق و حقوق خانواده‌ای<sup>758</sup> ما<sup>759</sup> ضایع نمی‌كنه مشكلي  
ندارم.

- آها!

- مُنتاش<sup>760</sup> بحث ادای<sup>761</sup> اوقاف يه كم فك<sup>762</sup> می‌كنم دردرس درست  
می‌كنه.

- چطور مگه؟

- نمدنم<sup>763</sup>، خبر شدی یا نه، ده پُنزَه<sup>764</sup> سال پیش توی سِنِجَن<sup>765</sup> حدود  
ششصد تا سگه پیدا شد؟

---

<sup>751</sup> قبولت

<sup>752</sup> راه

<sup>753</sup> دوستی

<sup>754</sup> هستم

<sup>755</sup> منتهی

<sup>756</sup> برای

<sup>757</sup> بایستی

<sup>758</sup> خانوادگی

<sup>759</sup> ما را

<sup>760</sup> منتهی

<sup>761</sup> ادعای

<sup>762</sup> فكر

<sup>763</sup> نمی‌دانم

<sup>764</sup> پانزده

<sup>765</sup> سینجان: منطقه‌ای نزدیک اراک

- نه! خوب؟! -

- ما که می‌دنی<sup>766</sup> اصلیتِمن<sup>767</sup> سِنِجْنِیَه<sup>768</sup>. هَنو<sup>769</sup> اونجو<sup>770</sup> اُو<sup>771</sup> و ملک داریم. خبر می‌شدیم. جریان ای<sup>772</sup> بود که یه خُنه‌ایا<sup>773</sup> داشتن خراب می‌کردن به یه کوزه پر از سکه رسیدن. خلاصه خُنه<sup>774</sup> تازه خرید و فروش شده بود، خبر پیچید و سر ای سگا<sup>775</sup> بین فروشنده و خریدار و حتی کارگر و بنا بحث درگفت<sup>776</sup>. آخِر کارشُن<sup>777</sup> به جاندارمری<sup>778</sup> کشید و از اونجو<sup>779</sup> به میراث فرهنگی و اوقاف!

- خوب؟! -

- هیچی دیه<sup>780</sup>! اونا اُمدَن. از او طَرَف اوقاف اُمد اِدا<sup>781</sup> کرد ملک وقفی بوده! یه حدود بیس<sup>782</sup> تا از سگا<sup>783</sup> میراث فرهنگی برداشت بقیه‌شا اوقاف. یه مدّت بعد میراث انگار بقیه سگا از اوقاف پس گرفت<sup>784</sup>.

- خوب؟! -

---

<sup>766</sup> می‌دانی

<sup>767</sup> اصلیتِمن

<sup>768</sup> سنجانی است

<sup>769</sup> هنوز

<sup>770</sup> اینجا

<sup>771</sup> آب

<sup>772</sup> این

<sup>773</sup> خانه‌ای را

<sup>774</sup> خانه

<sup>775</sup> این سکه‌ها

<sup>776</sup> درگرفت

<sup>777</sup> کارشان

<sup>778</sup> ژاندارمری

<sup>779</sup> آنجا

<sup>780</sup> دیگر

<sup>781</sup> ادعا

<sup>782</sup> بیست

<sup>783</sup> سکه‌ها

<sup>784</sup> پس گرفت



- هیچی دیه<sup>785</sup>، او<sup>786</sup> زمان رو حساب همی<sup>787</sup> ادای<sup>788</sup> اوقاف همو<sup>789</sup> شد که به هیچکدم<sup>790</sup> از مالکای<sup>791</sup> ساختمن<sup>792</sup> هیچی نرسید. سگا<sup>793</sup> مال دوره قراقویونلوآ بودن!

- (از «قراقویونلوها» گفتنش لبخندی بر لبم می‌نشیند) خوب یادت مونده!

- آره بَبم! ما بحث آثار باستانی باشه تیزیم. یادمن می‌منه<sup>794</sup>. مو<sup>795</sup> روی حساب او ادایی<sup>796</sup> که اوقاف روی ملک ما کرده چشم ترسیده که حق مائم اوجوری ناحق بشه. خصوصاً که پرازم می‌ته<sup>797</sup> سر لچ یا ندنم‌کاری<sup>798</sup> همو<sup>799</sup> بلا<sup>800</sup> سر ما بیاره.

- اینی که گفتم، خیالت راحت باشه. الان که فکر می‌کنم همین که تو منو شریک این تجربه کردی لطف بزرگی کردی. اگر بتونم برای به نتیجه رسوندن این کار کمکی بکنم شاید کاری کرده باشم که توی زندگیم دیگه فرصتش پیش نیاد. هر چی تو بگی همونه. خیالت از من راحت!

---

دیگر<sup>785</sup>

آن<sup>786</sup>

همین<sup>787</sup>

ادعای<sup>788</sup>

همان<sup>789</sup>

هیچکدام<sup>790</sup>

مالکان<sup>791</sup>

ساختمان<sup>792</sup>

سکه‌ها<sup>793</sup>

یادمان می‌ماند<sup>794</sup>

من<sup>795</sup>

ادعایی<sup>796</sup>

بر ادرم می‌تواند<sup>797</sup>

ندانم‌کاری<sup>798</sup>

همان<sup>799</sup>

بلا را<sup>800</sup>

- چاگريم داش ميدي<sup>801</sup>. مَنَم<sup>802</sup> همي<sup>803</sup> قدری که می‌نی<sup>804</sup> عرق اصالت  
دارم عرقِ ملیت و تاریخ و فرهنگم<sup>805</sup> دارم. شده به ضررم شده با<sup>806</sup>،  
نمیالم<sup>807</sup> بدکار<sup>808</sup> مملکتُم با مَنَم<sup>809</sup>.

فضا سنگین شده! این جدیت را نه از خودم انتظار داشتم نه از حمید.  
خوشبختانه مسیر تمام شده و به ایوان خانه رسیده‌ایم.

---

801 مهدی

802 من هم

803 همین

804 می‌بینی

805 فرهنگ هم

806 باشد

807 نمی‌گذارم

808 بدکار

809 بمانم

هر جا سر می‌گردانم زیبایی می‌بینم. گچ‌کاری‌های فوق‌العاده زیبای زیر سقف با رنگ غالب فیروزه‌ای روی زمینه سفید و بنایی که به خوبی از آن نگهداری شده و از باد و باران گزندی به آن نرسیده. ایوانی چند ده متری به شکل ربع دایره که شکم آن به سمت بیرون است و در هر طرف شش ستون دارد. آنقدر زیباست که نمی‌توانم پایین را نگاه کنم و کم نمانده زمین بخورم. صدای پوزخند حمید را می‌شنوم. دستش را روی شانهم می‌گذارد و مرا تا روی ایوان همراهی می‌کند.

پنج ردیف پله عریض با نرده‌هایی از چوب لخت خراطی شده از کف حیاط روبروی باغ که جلوی ایوان چند متری پهنا دارد ما را به روی ایوان می‌رساند. روبروی پله‌ها چهاردر چوبی زیبای قهوه‌ای رنگی با پنجره‌ها و شیشه‌های رنگی سبز و قرمز و آبی و زرد تازه رسیده‌ها را به اندرونی راهنمایی می‌کند. چشم که می‌گردانم بین هر دو ستون عین همین پله‌ها و همین نرده‌ها و روبرویش عین همین درها تکرار شده‌اند. زیر سقف و کنار ستون‌ها و از سمت داخل هنری که به پای این بنا ریخته شده بیشتر به چشم می‌آید.

- این همین الانشم خودش یه گنجه!

- می‌دُنم<sup>810</sup>!

به خودم می‌آیم و چشم چشم می‌کنم کمانداری را که روی عکس‌ها دیده بودم پیدا کنم.

- اَوْلَاثَه<sup>811</sup>، ستون سوّمی دس<sup>812</sup> چپّ خودت. هر گُدم<sup>813</sup> از ای<sup>814</sup> ستونا  
یه نقش جدایی داره. اوّلی دس<sup>815</sup> چپ نقش خوشه گندم داره، دوّمی  
ترازو، سوّمی تیرکامن<sup>816</sup>.

گوشیم را در می‌آورم و جستجو می‌کنم، سر بلند می‌کنم و می‌گویم.

- درسته! مطابق دائرة البروجه. دوازده تا ستون، دوازده تا برج.

حمید چیزی نمی‌گوید.

بالای ستون‌های استوانه‌ای یک هرم بر عکس که قاعده چهاروجهی آن به سمت سقف است قرار دارد که سر آن در برخورد به ستون بریده شده. نقش هر ستون روی دو وجه طرفینی هرم تکرار شده و وجوهی که به سمت داخل و بیرون ایوان است نقش‌های ثابت گل و بتّه دارد. نقش‌ها به طور برجسته روی کاشی‌هایی که در اطراف ستون‌ها کار گذاشته شده‌اند کار شده، رنگ زمینه کاشی‌ها آبی پررنگ است و خود نقش‌ها رنگی طراحی شده‌اند. به سمتی که راهنماییم کرده می‌روم. ایوان به قدری بزرگ است که احساس می‌کنم دقایقی طول می‌کشد تا ستون اوّل و دوم را رد کنم و به مقصد برسم. در طول راه به این فکر می‌کنم که نقش‌ها طوری انتخاب و طراحی شده‌اند که نشان ندهند هدف دیگری پشت چپش آنها وجود دارد. اینطوری هم کسی شک نمی‌کند که این نشانه‌ها ممکن است کسی را به چیزی مثل گنج راهنمایی کنند و هم کسی را که می‌داند گنجی در اینجا وجود دارد با نشانه‌های مشابه گمراه می‌کند. طراحی هوشمندانه‌ای بوده. هر چند نقش

---

<sup>811</sup> آن طرف است

<sup>812</sup> دست

<sup>813</sup> کدام

<sup>814</sup> این

<sup>815</sup> این

<sup>816</sup> تیر و کمان

کماندار را در عکس‌ها بیش از یک جا دیده‌ام اما این که در شعر اشاره کرده نقش کماندارِ مربوط به شعر در رواق خانه است می‌تواند نشانهٔ این باشد که کماندار درست همین است. زاویه‌ای که طرح کمانی و ربع‌دایرهٔ ایوان به ستون‌ها داده و فاصلهٔ زیاد آنها از هم باعث شده راستای هر کدام متفاوت باشد.

کماندار در واقع دو کماندار نقش برجستهٔ گچ‌بری شده روی کاشی‌های با زمینهٔ آبی پررنگ است که در دو وجه طرفینی سرستون مانند ستون‌های دیگر تکرار شده اما جهت تیر داخل کمان هر دو چون موازی هم هستند به یک جهت اشاره می‌کند. سرم را بلند می‌کنم. از ارتفاع ایوان مشخص است لابلای درختان باغ پر از ستون‌ها و بناهای مختلف در دور و نزدیک است که عموماً متقارن با هم شبیهشان در جاهای مختلف تکرار شده است.

حمید که بی سر و صدا همراهم آمده و دارد مثل من روبرو را برانداز می‌کند می‌گوید:

- یه کم زیادی شلوغش کرده.

- لازم داشته!

می‌خندد.

- آقام می‌گفت خود حاجی بلال اسم اینجنا<sup>817</sup> داشته<sup>818</sup> بوده تاج محلّ علیا!

- اونوقت تاج محلّ سفلی کجاست؟

- همونی که تو هنده!

---

<sup>817</sup> اینجارا  
<sup>818</sup> گذاشته

این بار هر دو با هم قهقهه می‌زنیم.

کوله‌ام را از روی شانه برمی‌دارم، زیپ جیب کناریش را باز می‌کنم و دفتر سیمیم را بیرون می‌آورم. آن را روی برگه‌ای که نقشه نیمه‌کاره را کشیده‌ام بسته‌ام. زیپ کوله را می‌بندم و آن را دوباره روی شانه‌ام می‌اندازم و به سمت پله‌های نزدیک می‌روم. حمید هم همگام با من می‌آید.

در راستای ایوان تا کنار ستون تیرانداز می‌رویم. جهت را نگاه می‌کنم و با قدم‌های بلند از حیاط رد می‌شویم و وارد باغ می‌شویم.

انتظار ندارم خطاهای اندازه قدم‌هایم من را خیلی از هدف دور کند. هدف از همان بالا هم تا حدودی در میان درختان پیدا بود و همان آلاچیقی است که حمید پیشتر راجع به آن حرف زده بود. با فاصله چند ده متری هم ستون یا سازه دیگری وجود ندارد و نقش خرس که به قول حمید می‌تواند راهنمای درست آمدن مسیر و به گمان من شاید راهی برای گمراه کردن جوینده گنج است روی کاشی نقش برجسته ستون وسطی آن دیده می‌شود.

به آلاچیق که می‌رسیم زیرانداز و سفره و نان و پنیر و کتری و قوری و چای را پهن می‌بینم.

برمی‌گردم به سمت حمید. می‌خندد.

- می‌دُنسْتِم<sup>819</sup> بیبی<sup>820</sup> یه راس<sup>821</sup> میپی<sup>822</sup> اینجو<sup>823</sup>! بَنیش<sup>824</sup> عَصْرَنه پِت  
 بَدْم. تا شُو<sup>825</sup> که سِتارا<sup>826</sup> پیدا بَشَن حالا حالا مُنَدَه<sup>827</sup>. بعدِ عَصْرَنه  
 مسیرا تا جایی که می‌نی<sup>828</sup> می‌شه می‌ریم<sup>829</sup> بعدش می‌ریم اصلِ خِنه‌آ  
 یه دوری توش بَزَنیم بِینی<sup>830</sup>، بَرِ<sup>831</sup> بقیه<sup>832</sup> را به درِ دَمُن می‌خوره.

در مورد خانه راست می‌گوید. لازم است خانه را فارغ از شعر گنج‌نامه واریسی  
 کنم، شاید به جزئیات خانه در شعر اشاره شده باشد. اما فکر نمی‌کنم لازم  
 باشد تا شب منتظر بمانیم.

کوله را گوشه‌ای روی زیرانداز می‌اندازم و می‌نشینم.

---

819 می‌دانسْتِم  
 820 بیبی  
 821 یک راست  
 822 می‌آبی  
 823 اینجا  
 824 بَنشین  
 825 شب  
 826 ستاره‌ها  
 827 مانده  
 828 می‌بینی  
 829 می‌رویم  
 830 ببینی  
 831 برای  
 832 دردمان

عصرانه تمام می‌شود. بند و بساط را جمع می‌کنیم و گوشهٔ آلاچیق می‌گذاریم.

- خوب؟ کجا بریم؟
- مسیر شعرو ادامه بدیم.
- باع! مگه حرف از ستاره متاره نیس؟
- خوب؟!
- نباید شو<sup>833</sup> بشه که ستارا<sup>834</sup> پیدا بان<sup>835</sup>؟
- نه! گوشی موبایل حلش می‌کنه.
- آها! خو، بریم، گدم وَر اَنُوخ<sup>836</sup>؟
- شمال! میگه:

بگردان رخ به سوی روی نورافشان‌ترین صورت      که او در خانهٔ خود از درخشان کودکان دارد

- که ای<sup>837</sup> میشه ستارهٔ قطبی که همیشه جهت شمالا نشن می‌ده.
  - آباریکلا! شمالم که با قطب‌نمای گوشی دقیق معلوم میشه.
- گوشی‌هایمان را در می‌آوریم و هر کدام جداگانه جهت شمال را پیدا می‌کنیم.  
تقریباً همزمان پیدا می‌کنیم و می‌گوییم: «ای[ن] ور».

- اَنُوخت<sup>838</sup> تا کجا؟

راه می‌افتیم.

- بخون بیت بعدش رو!

<sup>833</sup> شب

<sup>834</sup> ستاره‌ها

<sup>835</sup> باشند

<sup>836</sup> آن وقت

<sup>837</sup> این

<sup>838</sup> آن وقت



- دقیقاً! تا جایی که روش طرح کشتی و بادبان داشته باشه و وقت نیمه‌شب ستاره قطبی روی لبه بامش باشه.
- خو هَمی دیه<sup>839</sup>! وختی<sup>840</sup> ستارا<sup>841</sup> پیدا نیسن<sup>842</sup> از کجا ماخوای<sup>843</sup> بینی<sup>844</sup> ستاره قطبی لو<sup>845</sup> بون<sup>846</sup> گُدم دیوار نشته<sup>847</sup>؟
- مشکل اصلی این نیست.
- ای نیس<sup>848</sup>؟!
- بیت «نیمه‌شب» رو بخون.
- [از حفظ می‌خواند]:

- از اینجا تا به آنجا رو که وقت نیمه شب بامش به دریای فلک کشتی اختر را کران دارد
- همین! چند تا مشکل وجود داره. اولیش این که جای ستاره قطبی توی آسمون ثابت‌ه. یعنی فرقی نمی‌کنه سر شب باشه یا نصف شب باشه. جاش یه جاست!

<sup>839</sup> خوب همین دیگر

<sup>840</sup> وقتی

<sup>841</sup> ستاره‌ها

<sup>842</sup> نیستند

<sup>843</sup> می‌خواهی

<sup>844</sup> بیینی

<sup>845</sup> لب

<sup>846</sup> بام

<sup>847</sup> نشته

<sup>848</sup> این نیست

- ای خو پیتره<sup>849</sup>! دیه<sup>850</sup> ناماخوای<sup>851</sup> تا نصم<sup>852</sup> شو<sup>853</sup> اینجو<sup>854</sup> بیدار  
بایم<sup>855</sup>!

- بهتر نیست، از این لحاظ که نشون می‌ده طراحی نقشه گنج توی شعر  
دقیق و درست نیست و ممکنه جاهای دیگه اشتباه‌هایی داشته باشه  
که باعث بشه ما نتونیم گنجو پیدا کنیم!  
- آهان!

- بعدشم، ما قراره یه دیواری رو پیدا کنیم که ستاره مماس با لبه‌ش  
میشه درسته؟  
- درسه!

- مسئله اینجاست که وقتی لبه دیوار رو از فاصله‌های مختلف نگاه  
می‌کنیم فاصله عمودی ستاره‌ها یا ماه از لبه‌ش متفاوت میشه. یعنی  
فاصله‌ش به زاویه نگاه ما ربط داره. خصوصاً اگر نزدیک دیوار باشیم.  
- آهان!

- یعنی اگر چند تا دیوار شبیه هم داشته باشیم توی این راستا بسته به  
این که کجا وایسیم می‌تونه ستاره با همه اونها توی یه نقطه‌ای که ما وا  
می‌سیم مماس بشه.

می‌ایستد و جلو را نگاه می‌کند. من هم کنارش می‌ایستم. ادامه می‌دهم:

---

<sup>849</sup> این خوب بهتر است

<sup>850</sup> دیگر

<sup>851</sup> نمی‌خواهی

<sup>852</sup> نصف

<sup>853</sup> شب

<sup>854</sup> اینجا

<sup>855</sup> باشیم

- مثلاً همینجایی که ما وایسادیم. شاخهٔ این درخت روبرویی توی زاویه‌ای که الان ما داریم نگاه می‌کنیم داره شاخهٔ درخت پشتیش رو پوشش می‌ده و مخفی می‌کنه اما اگه یه قدم بریم جلو ...

یک قدم می‌روم جلو و حمید هم همین کار را می‌کند.

- ... شاخهٔ درخت بعدی دیگه پشت شاخهٔ درخت نزدیک مخفی نیست.

- آآهان! حالا ایفتاد<sup>856</sup>!

بعد ادامه می‌دهد:

- باع! پس حالا چطو کنیم؟

- هیچی! من خدا خدا می‌کنم که توی این راسته‌ای که داریم می‌ریم دیوارهای زیادی نباشن که نقش کشتی و بادبان داشته باشن. بخون شعرشو!

نشانش نقش بر آویزهای بادبان دارد

وز آنجا جانی میران که کشتی‌بان آن سامان

- بهترین حالت واسه ما: یکی باشه، اگه نه دو تا که فضای حالت صورت مسئله بزرگ نشه!

- باع! تو ای راسه<sup>857</sup> که هیچی، توی کلّ باغ پُرّ دیواراییه که بیدون<sup>858</sup> هیچ بنایی دُرُس شده‌ن روشنم<sup>859</sup> عکس کشتی و بادبُن داره!

- پس کارمون دراومده! این حاجی بلال می‌خواسته یه کاری بکنه که نشه میونبر زد. بدون این که مسیر درستو بری از روی نشانه‌ها گنجو پیدا

<sup>856</sup> افتاد

<sup>857</sup> این راسته

<sup>858</sup> بدون

<sup>859</sup> رویشان هم

کنی. برای همین مثلاً آگه اسم کشتی و بادبان آورده اونو جاهای مختلف تکرار کرده تا کسی که مسیر درست رو ندونه اشتباه کنه. حالا هم که معلوم میشه توی طراحی نقشه‌شم دقیق و درست عمل نکرده.

چیزی نمی‌گوید.

- این درختا رو که دور می‌زنیم باید مطمئن باشیم ادامه مسیر توی همون راستاییه که داشتیم می‌اومدیم.

دقایقی به سکوت می‌گذرانیم تا به اولین سازه در راستای مسیرمان می‌رسیم. یک آلاچیق کوچک که روی چهار ستون چوبی بنا شده و تنها کارایی ممکن آن محافظت یک و تنها یک نفر از باران ملایم احتمالی زیر آن است.

می‌ایستیم. روی سگوی آلاچیق می‌روم. زیر سقف چوبی آلاچیق نقش‌های خراطی شده می‌بینم. رو به شمال که می‌ایستم دست راستم زیر سقف آلاچیق هلال ماه خراطی شده که از پشت یک کوه طلوع می‌کند. از بالای آلاچیق روبرو را که نگاه می‌کنم در فاصله چند قدمی سازه‌ای شبیه دیوار می‌بینم که روی لبه آن سقف شیروانی کوتاهی دیده می‌شود. چشم که می‌گردانم در دو جهت این دیوار دو دیوار دیگر با ارتفاع‌های متفاوت یکی کوتاه‌تر و یکی بلندتر در فواصل چند قدیمی دیده می‌شود که با دیوار مستقیم روبرویی زاویه چهل و پنج درجه دارند.

- ای<sup>860</sup> دیوارا سه‌تاشن عکس کشتی و بادبُن دارن. همی راسه<sup>861</sup> کم کم پن شیش<sup>862</sup> تا عین همینا هس<sup>863</sup>!

---

<sup>860</sup> این

<sup>861</sup> همین راسته

<sup>862</sup> پنج شش

<sup>863</sup> هست

به سمت دیوار وسطی می‌رویم. روی دیوار نقش کشتی و بادبان در کنار نقش‌های دیگر گچ‌بری شده. جهت کشتی به سمت چپ است و روی بادبان علامتی شبیه فلش به همان سمت وجود دارد. دو دیوار دیگر را نگاه می‌کنم. هر دو در میان نقش‌های متفاوت دیگر، نقش کشتی و بادبان هم دارند. فلش دست چپی به سمت راست و فلش دست راستی به سمت چپ اشاره می‌کند.

مسیر را ادامه می‌دهیم. به آلاچیق مشابهی می‌رسیم که تنها فرقی با قبلی آن است که نقش ماه به جای لبه کوه میانه کوه و وسط سقف آلاچیق است و از نمای آن سه دیوار مشابه در فاصله چند قدمی دیده می‌شود. همانطور که حمید گفته دیوارهای روبرویی هم نقش کشتی و بادبان دارد که همینطور است. منتهی جهت‌ها بدون نظم منطقی متفاوت یا یکسان با دیوارهای متناظر قبلیشان است.

به آلاچیق بعدی که می‌رسیم و زیر آن جای ماه روی سقف خراطی شده را می‌بینم که دقیقاً وسط سقف است تازه دوهزاریم می‌افتد.

- فهمیدم!
- چی شی<sup>864</sup> فهمیدی؟!
- زیر این آلاچیقو بیا ببین!
- خوب!
- می‌بینی زیرش نقش ماه داره که توی این وسط سقف آلاچیقه!
- خوب؟!
- توی آلاچیق اولی جای ماه سمت راست روی لبه نقش کوه بود.  
توی بعدیش نیمه‌راه سمت راست و وسط آلاچیق!

---

<sup>864</sup> چی شی = چی

- خوب؟! -

- منظور حاجی از «وقت نیمه‌شب»<sup>865</sup> زمان نصف شب نیست!  
منظورش آلاچیقیه که ماه توش وسط آسمونه. «وقت نیمه‌شب»  
وقتیه که ماه فاصله بین محلّ طلوعش تا وسط آسمون رو اومده  
باشه. اینطوری مشکل این که از کجا نگاه کنیم هم حل می‌شه.

حمید کمی فکر می‌کند.

- یعنی حاجی اشتباه نکرده! کارش دُرُس بوده!

- دقیقاً!

- بابا حاج بلال کار دُرُس (می‌خندد)!

- خوب! پس دیواری که جهت درست ادامه مسیر رو مشخص می‌کنه  
یکی از این سه تا دیوار روبرویه! باید ببینیم کدومش از همینجایی که  
من وایسادم ستاره قطبی مماس لبه‌ش وامیسه!  
- که اینم باید بریم شو<sup>866</sup> بی‌پیم<sup>867</sup> که ستارا پیدا بان<sup>868</sup>!

می‌خندم! خیالم تا حدّ زیادی راحت شده که اسیر یک طراحى اشتباه  
نشده‌ایم.

- نه! اونم راه حل داره!

- باع<sup>869</sup>! چطوری؟

---

<sup>865</sup> از اینجا تا به آنجا رو که وقت نیمه شب بامش  
به دریای فلک کشتی اختر را کران دارد

<sup>866</sup> شب

<sup>867</sup> بی‌پیم

<sup>868</sup> باشند

<sup>869</sup> حرف تعجب اراکی

گوشیم را در می‌آورم و به دنبال برنامه‌ای می‌گردم که می‌تواند جای ستاره‌ها و صورت‌های فلکی را با توجه به جهتی که گوشی را نگه می‌داری در آسمان نشان بدهد، بعد از چند لحظه پیدا و نصبش می‌کنم.

- با گوشی! با برنامه اسکای مپ<sup>870</sup>!

- ایول! کارت دُرْسَه. مِیدی جُن<sup>871</sup>!

با ذوق اشاره می‌کنم که بیاید.

- بیا ببینیم کدوم دیواره!

می‌آید کنارم. برنامه را باز می‌کنم.

- می‌بینی! این نمای آسمونه. به هر طرف که می‌چرخونی ستاره‌های اون سمت رو نشون می‌ده.

گوشی را می‌چرخانم و ادامه می‌دهم.

- حالا باید ببینیم ستاره قطبی کجاست.

کمی گوشی را می‌چرخانم و می‌گوییم:

- اصلن اسمش به انگلیسی چی میشه!

در جواب روی گوشی ستاره قطبی را به فارسی جستجو می‌کنم و همچنان که حمید صفحه گوشی من را نگاه می‌کند کلمه انگلیسی را پیدا می‌کنم.

- این بالا جستجو میشه کرد.

---

<sup>870</sup> Sky Map

<sup>871</sup> مهدی جان

تایپ می‌کنم: polaris. برنامه جهتی را که باید گوشی را بچرخانم تا ستاره در دید قرار بگیرد نشان می‌دهد. گوشی را می‌چرخانم.

- خوب! این ستاره قطبی! حالا کدومیکی از این سه دیوار مماس با جای ستاره همیشه؟

گوشی را به سمت دیوار سمت راست می‌گیرم. هر دو کم و بیش همزمان می‌گوییم: «نه! ای [ن] نیس [ت]!»  
وسطی را که کوتاه‌تر از سمت راستی است آزمایش می‌کنیم.

- اینم نیست!

و وقتی راستای سمت چپی که بلندتر از هر دو دیوار دیگر است با جای ستاره روی گوشی مماس می‌شود هر دو شادمانه فریاد می‌زنیم: «ایول!» و دستها را به هم می‌کوبیم و می‌خندیم.



برو آنگاه تا آنجا که بینی نقشی از چیزی  
 که نامش بر زبان داننده این چیستان دارد  
 دو صد پا دارد و سیصد سر و ده اشکمش باشد  
 خود او در بیشه و در شیشه همنامش مکان دارد

در مسیری که فلیش روی بادبان نشانمان داده راه افتاده‌ایم و حمید دو بیت بعدی را می‌خواند. می‌پرسم:

- خوا! جواب چیستان چیه؟
- والا آقام دو به شک بود. ای<sup>872</sup> که می‌گه تو بیشه مکان داره و هم‌اسمش توی شیشه، باید بَشَه «شیر». مُنتاش<sup>873</sup> ای که می‌گه صد تا پا داره و سیصد تا سر و ده تا شکم توی ای عکسایی که روی دیوارا و ساختمنا هس یه جُنُورِی<sup>874</sup> هس عین اژدها که پای زیادی داره، اشکمش<sup>875</sup> بند بنده، میشه<sup>876</sup> گفت ده تا اشکم<sup>877</sup> داره سَرَم زیاد داره. چند جایی هَسَّاش<sup>878</sup>.
- خوب! جواب درستش همون شیره. این نقشی که تو می‌گی برای گمراه کردنه. اون که در مورد تعداد سر و شکم و پا داره صحبت می‌کنه در مورد معادل حروف ابجد کلمه «شیر» صحبت می‌کنه.
- چیجوری میشه؟
- وقتی می‌گه سر منظورش اوّل کلمه شیره، همینطور شکم چون وسط بدن هستش میشه وسط کلمه و پا هم میشه ته کلمه. سرش میشه

این<sup>872</sup>  
 منتهی<sup>873</sup>  
 جانوری<sup>874</sup>  
 شکمش<sup>875</sup>  
 می‌شود<sup>876</sup>  
 شکم<sup>877</sup>  
 هستش<sup>878</sup>

«شین» که به حساب ابجد معادل سیصده، شکمش همیشه «ی» که معادل ده همیشه و پاش همیشه «ر» که معادل دویسته.

- ایول! معماً حل شد. ولی ای<sup>879</sup> که میگه شیر بیشه و شیر شیشه خیلی باحاله!

- البته این چیستان چه ابجدش چه کلمه شیر در دو معنی اصلش مال حاجی بلال نیست. قبلش توی شعرا و چیستانا بوده. مثلاً یه شعر معروفی هست که میگه:

وآن یکی شیر است اندر بادیه  
وآن یکی شیری که آدم می‌خورد

آن یکی شیر است اندر بادیه  
آن یکی شیری که آدم می‌خورد

- چطو شد؟ (با خنده)

- جالبی شعر این که مصرع اول و دوم بیتاً کاملاً مثل همه ولی معنی‌های متفاوت داره. «بادیه» توی بیت اول می‌تونه هم به معنی بیابون باشه هم به معنی ظرف شیر. میگه یکیشون اون شیریه که توی بیابونه، اون یکیش شیریه که توی ظرف شیره!

- ایول!

- دومی هم همینجور، فاعل «می‌خورد» توی یک مصرع می‌تونه شیر باشه و توی یک مصرع آدم. میگه یکیشون شیریه که آدم رو می‌خوره، یکیشون شیریه که آدم اونو می‌خوره!

- خیلی جالب بود.

- آره! جالبیشم اینه که چون این دو بیت هموزن مثنوی مولاناست خیلیا فکر می‌کنن مال مثنویه. اگر چه این دو بیت توی نسخه‌های جدیدتر مثنوی اومده منتهی توی نسخه‌های قدیمی مثنوی نیستش و بعداً کسی اونها رو سروده و به صورت ذوقی داخل مثنوی کرده.

- ایول!

- شبیه این شعرای معروف رو بازم داریم مثلاً دو بیت خیلی معروف هست که خیلیا به خاطر وزن و سبک حماسیش فکر می‌کنن مال شاهنامه فردوسیّه. می‌گه (با حماسی‌ترین لحنی که می‌توانم می‌خوانم):

به روز نبرد آن یل ارجمند  
برید و درید و شکست و بیست  
به تیر و به تیغ و به گرز و کمند  
یلان را سر و سینه و پا و دست

- ایول! عجب شعری! از نو می‌خُنی<sup>880</sup>؟

شعر را دوباره می‌خوانم بعد می‌گویم:

- این شعر رو ما توی نکته‌های کنکوری زیاد بهش مراجعه می‌کنیم. یه آرایه ادبی داره به اسم لَفّ و نَشْر مرتّب. کلمه‌های «تیر» و «تیغ» و «گرز» و «کمند» به ترتیب با «برید» و «درید» و «شکست» و «ببست» و بعدش هم با «سر» و «سینه» و «پا» و «دست» ارتباط دارن.

حمید چند بار دوباره می‌خواهد که شعر را برایش بخوانم تا حدّی که خودشم هم شعر را با تکرار همزمان با من حفظ می‌شود.

مسیر را با خواندن شعرهای مختلف و توضیح نکته‌های ادبی آنها ادامه می‌دهیم. به نظر می‌رسد هم من و هم حمید از این کار لذت می‌بریم.

می‌پرسم:

- کلاً به شعر و ادبیات علاقه داری انگار. استعداد خوبیم داری. من کم دیدم کسی بتونه راحت بعد چند بار شنیدن شعر رو از بر بشه. شعر می‌خونی؟

<sup>880</sup> می‌خوانی

- وَاللَّ جُنْمٌ بَرَّتْ بَاغُوئُهُ<sup>881</sup> ، بِي عِلَاقَهُ نَيْسُمُ<sup>882</sup> . خَوْشُمُ مِيَا<sup>883</sup> ، مُنْتَاش<sup>884</sup>  
 زیاد وخت<sup>885</sup> نَشْدَه بَلُّمُ<sup>886</sup> ! مو<sup>887</sup> بیشتر روی حسابِ علاقه‌ای که به  
 لهجۀ خودمَن دارم پیِ شعرای با لهجۀ اراگی بودم.  
 - شعر اراکی؟! الان از بری مثلاً برام بخونی؟  
 - [می‌خواند]

ناماخوام<sup>891</sup> هوشکیا<sup>892</sup> یادُم بیاؤم  
 مریض‌حال ایفتادَم<sup>896</sup> ، کَرْمُ<sup>897</sup> ، خُمَاؤم

به جز تو هوشکیا<sup>888</sup> مو<sup>889</sup> دوس<sup>890</sup> ندارم  
 شُم<sup>893</sup> از بس کی<sup>894</sup> که گورپسْتُم<sup>895</sup> به یادت

- [می‌خندم] خوب! دیگه؟  
 - میگه:

هِنام کن<sup>901</sup> تو تن مو<sup>902</sup> نا<sup>903</sup> بیایه  
 مَثِ تو مَفْتُوئیی<sup>906</sup> روشنا<sup>907</sup> بیایه

بیا تَگ<sup>898</sup> مو<sup>899</sup> حالم جا بیایه<sup>900</sup>  
 چی شی<sup>904</sup> میسّه که تو شوگار<sup>905</sup> تارم

[ادامه می‌دهد:]

- 881 جانم برایت بگوید  
 882 نیستم  
 883 می‌آید  
 884 منتهی  
 885 وقت  
 886 بگذارم  
 887 من  
 888 هیچکسی را  
 889 من  
 890 دوست  
 891 نمی‌خواهم  
 892 هیچکسی را  
 893 شام، غروب، سر شب  
 894 از بس که  
 895 گریه کردم  
 896 افتاده‌ام  
 897 بی حس هستم  
 898 کنار  
 899 من  
 900 بیاید  
 901 صدایم کن، من را مورد خطاب قرار بده  
 902 من  
 903 قوت، توان  
 904 چی شی = چه  
 905 شبها  
 906 مهتاب  
 907 روشن

که از صرا<sup>912</sup> بَرَت<sup>913</sup> شُوَدَر<sup>914</sup> بیارم  
بَنیشی<sup>918</sup> بِنِئِمَت<sup>919</sup> جَختی<sup>920</sup> کِنارم

زِمَسُن<sup>908</sup> چش به را<sup>909</sup> وخت<sup>910</sup> باهازم<sup>911</sup>  
به ئیهی<sup>915</sup> شُوَدَری<sup>916</sup> شینگِ روباسی<sup>917</sup>

[یکی دیگر می‌خواند:]

همه‌ش یادِ تُوَم<sup>921</sup> ای یادگاری  
بأُرسی<sup>924</sup> زنده‌ای؟ هَسی<sup>925</sup>؟ تیاری<sup>926</sup>؟

دَلَم تنگ صدائِه ای قناری  
دلت آخِر نشد که رَم<sup>922</sup> بیایه<sup>923</sup>

[و دست آخر:]

صدای بازی بَچّا<sup>929</sup> تو کوچّا<sup>930</sup>  
رو دِنْدُن<sup>934</sup> ترشی غورا<sup>935</sup> آلوچّا<sup>936</sup>

خوشا فصلِ باهار<sup>927</sup> حالِ مَلوچّا<sup>928</sup>  
زیر زُن<sup>931</sup> مِرزه‌ی<sup>932</sup> مُوزولِ<sup>933</sup> نورس

- [می‌خندم] ایول! جالب بود. به سبک دوبیتی‌ای باباطاهر گفته شده. اینا مال کین؟ از کجا آوردی اینا رو؟

- 908 زمستان
- 909 راه
- 910 وقت
- 911 بهارم
- 912 صحرا
- 913 برایت
- 914 شیر
- 915 بهانه
- 916 شیر
- 917 ریواس
- 918 بنشین
- 919 بینمت
- 920 اندکی
- 921 یاد تو هستم
- 922 رحم
- 923 بیاید
- 924 بپرسی
- 925 هستی
- 926 سلامتی
- 927 بهار
- 928 گنجشکها
- 929 بچه‌ها
- 930 توی کوچه‌ها
- 931 زبان
- 932 مزه
- 933 ساقه خوشه انگور
- 934 دندان
- 935 غوره‌ها
- 936 آلوچه‌ها

- یه کانالی هس<sup>937</sup> توی تلگرام مال سنجُنیائه<sup>938</sup>! بَرَت<sup>939</sup> می فرسُمش<sup>940</sup>!
- ای شعرا مالِ یه پسرهُ هَمُنَجْنیه<sup>941</sup> باید بَشناسیش: حمیدرضا محمّدی.
- نه نمی شناسم. چرا باید بشناسم؟
- خو ای<sup>942</sup> همونیه<sup>943</sup> که سایت گنجورا<sup>944</sup> دُرُس<sup>945</sup> کِرْدَه. شما ادبیاتیا که باید بَدُنید<sup>946</sup>.
- آها! دیده‌م سایتشو. غلط غلوط زیاد داره، برای همین من خیلی اعتماد ندارم. از کتابای شعر، شعر می خونم.

چند لحظه‌ای هر دو ساکتیم. می پرسد:

- ناگفتی چطو شد تغییر رشته دادی سر علاقه بود؟
- هم آره، هم نه!
- چطو؟
- خوب! وقتی رفتم دانشگاه واقعیتش برق رو دوست نداشتم خیلی! یه جورایی همیشه گفتم سر بی‌علاقگی بود به برق! بعدشم یه ماجرای عشق و عاشقی پیش اومد!
- خودم با لحن چندان جدّی‌ای نمی‌گویم. منتظرم بخندد، یا حرفم را قطع کند و چیزی بگوید. ولی هیچکدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتد. با جدّیت و در سکوت منتظر است بقیه‌اش را بگویم.

<sup>937</sup> هست

<sup>938</sup> مال سنجانیهاست، سنجان: یکی از مناطق اطراف اراک

<sup>939</sup> برایت

<sup>940</sup> می فرستمش

<sup>941</sup> همانجایی است

<sup>942</sup> این

<sup>943</sup> همانی است

<sup>944</sup> گنجور را، سایت گنجور: ganjoor.net

<sup>945</sup> درست

<sup>946</sup> بدانید

- سر همون رفتم دوباره کنکور دادم، ادبیات شرکت کردم تا بتونم بیشتر دور و ور اونی که می‌خوام باشم. منتهی تا من برم و برگردم کار از کار گذشت و اون رفته بود. ادبیات رو دوست داشتم اما نه به عنوان رشته‌ای که بخوام توی دانشگاه بخونم. اون ماجرا باعث شد برم و توی دانشگاه بخونمش. اما خوب، الان فکر می‌کنم که زندگی بهتری دارم به نسبت این که برق خونده بودم. نه شاید از لحاظ مالی یا حتی اعتبار، از لحاظ این که رفتم دنبال چیزی که برام شبیه کار نبوده، شبیه تفریح بوده بیشتر.

خودم را راحت کردم. حمید همان جدّیتش را حفظ می‌کند و ماجرا را بیشتر پی نمی‌گیرد. مسیر هم باعث می‌شود مسیر بحثمان به طور خودکار عوض شود.

در مسیر به نقش یکی از همان اژدهاهایی که حمید می‌گفت برمی‌خوریم و از آن رد می‌شویم.

سازهٔ بعدی همان دیواری است که نقش شیر دارد.

- رسیدیم!

- خوب این ایستگاه آخره. طبق شعر گنج در چند قدمی ماست!

- ایول!

هر دو هیجان و اضطراب داریم.

حمید ادامهٔ شعر را می‌خواند:

قدم ذرع و به قدر ابجدی کآن در زبان دارد

چو آن دد را نشان یابی به سوی قبله زو بگریز

رسیدی چون بر این موضع برآور دست و شادی کن  
الهی ایزدت در هر کجایی شادمان دارد  
زمین بشکاف و گنجینه برون کن از نهانگاهش  
الهی مال حاجی حال نیکوت ارمغان دارد

- خوب! اینجا اندازه قدم رو مشخص کرده به اندازه یک ذرع! جهت هم که جهت قبله! تعداد قدم‌ها هم به اندازه معادل ابجد «زبان» که همیشه ...

گوشیم را درمی‌آورم و جستجو می‌کنم.

- ... شصت قدم. یعنی حدوداً شصت الی شصت و دو متر. منتهی اینجا چون باید بکنیم و دیگه احتمالاً نشون دیگه‌ای نداره کارمون سخته. نمی‌شه مطمئن شد به راحتی که درست جا را پیدا کردیم یا نه! تازه با وجود این که حاجی بلال کارش تا حالا درست بوده من مطمئن نیستم اندازه‌گیریش اینجا انقدر دقیق باشه.

- خوب چه کار کنیم؟

- هیچی! سعی می‌کنیم دقیق اندازه بگیریم همونجا رو که خودمون دقیق پیدا کردیم بکنیم!

- فعلاً با قدم بریم جلو، یه جاییا که پیدا کردیم با متر لیزری دقیقش می‌کنیم.

شاید حدود نیم‌ساعتی طول می‌کشد تا شصت قدم حدوداً یک متری را بشماریم و جایی را مشخص کنیم.

- خوب! مو<sup>947</sup> می‌رُم وسیله بیارُم.

- یه چیز دیگه م بهت بگم!

- چی شی<sup>948</sup>؟

---

<sup>947</sup> من  
<sup>948</sup> چی



- گفتی که اصل شعر نقطه نداشته این رونویسی شما بعداً نقطه‌شو گذاشتن.
- خوب؟
- ممکنه به جای «زبان» کلمهٔ دیگه‌ای باشه که نقطه‌هاش با «زبان» می‌خونه مثلاً «زیان» باشه که اگه «زیان» باشه ... دوباره برای محاسبهٔ ابجد به گوشیم مراجعه می‌کنم.
- ... همیشه شصت و هشت قدم. یعنی حدود هشت متر جلوتر!
- خوب؟! چیکار کنیم؟
- می‌تونیم اول همین نقطه رو بکنیم. بعد اگه به نتیجه نرسیدیم هشت متر جلوتر رو. البته با لحاظ کردن نقطه‌های مختلف چند تا معادل بی‌معنی دیگه هم هست که به جای «ر» مثلاً «ز» بذاریم و به جای «ب» حروف زیاد دیگه‌ای مثل همون «ی»، یا «ت» یا «ث». اما بعیده که اینجا یه کلمهٔ بی‌معنی باشه.
- مشکل نداره. ایشالا که همی<sup>949</sup> اولی با<sup>950</sup>! نابود<sup>951</sup> بعدیا اندازه می‌گیریم می‌کنیم. حالا تو باگو<sup>952</sup> صبا<sup>953</sup> و پس‌صبا<sup>954</sup> مشغول کنَدن بایم<sup>955</sup>!
- درسته!
- پس مو<sup>956</sup> رفتم وسیله بیارم.
- باشه!

<sup>949</sup> همین

<sup>950</sup> باشد

<sup>951</sup> نبود

<sup>952</sup> بگو

<sup>953</sup> فردا

<sup>954</sup> پس‌فردا هم

<sup>955</sup> باشیم

<sup>956</sup> من

حمید می‌رود. من هم گوشه‌ای روی یکی از سگوه‌های پرشماری که جا به جا توی باغ کار گذاشته شده و رویشان کنده‌کاری دارد می‌نشینم و با گوشیم مشغول می‌شوم.

چیزی نمی‌گذرد که صدای یک موتور از دور می‌آید. حمید است. در نزدیک‌ترین فاصله‌ای که می‌تواند با موتور بیاید آن را پارک می‌کند و کیسه‌ای که مشخص است سنگین و پر از وسایل است از آن پیاده می‌کند و با خودش می‌آورد. با مانعی که سر نقطه‌ای که پیدا کرده‌ایم می‌گذارد، اندازه‌گیری را با کمک متر لیزری دقیق می‌کند.

نزدیک غروب است تا حدود ساعت ده شب به کندن نقاط مختلف مشغولیم. متأسفانه عمق دفرینه مشخص نیست و چاله‌ای که می‌کنیم با گذشت ساعات عمیق‌تر می‌شود.

در نهایت به اصرار حمید که می‌خواهد به مهمانش شام بدهد و استراحت کنیم علی‌رغم هیجان فوق‌العاده‌ای که داریم دست از کار می‌کشیم و به استراحتگاهمان برمی‌گردیم تا فردا اوّل وقت برگردیم.

تا گنج حاجی بلال حداکثر چند قدم فاصله داریم. الان دیگر مطمئن شده‌ام.

صدای زنگ گوشیم بیدارم می‌کند. کسی دارد زنگ می‌زند. خواب‌آلوده گوشه‌اش را برمی‌دارم و نگاه می‌کنم.

«حمید فیجانی صمصامی بیات»

تماس را که قبول می‌کنم و «بله» را که می‌گویم با صدایی گرفته می‌گوید:

- مِیْدی جُن<sup>957</sup>! بیا به باغ همو<sup>958</sup> جای دوشوئی<sup>959</sup>!

و تماس را قطع می‌کند.

ساعت گوشه‌اش را نگاه می‌کنم. ساعت هفت است. یعنی چه اتفاقی افتاده؟

می‌روم و آبی به سر و صورتم می‌زنم. همین که خواب از سرم می‌پرد هر چه سریع‌تر لباس می‌پوشم و کوله‌به‌دوش به سمت گنج‌خانه از در بیرون می‌زنم. از در که بیرون می‌آیم تازه به فکرم می‌رسد که احتمالاً لازم است حمید بیاید و قفل و زنجیر در ورودی را برایم باز کند. به جلوی در که می‌رسم می‌بینم روکوب باز است و در چوبی نیمه‌باز است. نگران‌تر می‌شوم.

وارد می‌شوم و در را جفت می‌کنم.

این بار یادم می‌افتد که پیدا کردن جای دیشبی به این آسانی‌ها نیست.

گوشه‌اش را بیرون می‌آورم و شمارهٔ حمید را می‌گیرم.

- الو!

<sup>957</sup> مهدی جان

<sup>958</sup> همان

<sup>959</sup> دیشبی

- سلام حمیدجان. من جلوی در توی باغم. منتهی فکر نمی‌کنم به راحتی  
بتونم اونجا رو پیدا کنم.

- راس<sup>960</sup> می‌گی! بَل<sup>961</sup>، دَرَم<sup>962</sup> میام اونجو<sup>963</sup>، ماخوام<sup>964</sup> در باغم قفل  
کنم.

صدایش عادّی‌تر است. کمی از نگرانیم کم می‌شود. اما قطعاً اتفاق بدی  
افتاده، شاید کسی به باغ یا به گنج دستبرد زده. تا بیاید سیگاری ناشتا دود  
می‌کنم.

می‌آید و خوش و بشی می‌کند و در را از داخل می‌بندد و با هم راه می‌افتیم.

- میگی چی شده؟

- گنجه‌آ دُزیدن<sup>965</sup>!

یک لحظه می‌ایستم. حدسم درست بوده.

- چطوری؟ دوربینا رو چک کردی؟ مگه نگفتی کسی بیاد خیرت می‌کنه؟

دارد می‌رود و مجبور می‌شوم بدوم تا به او برسم. با صدایی این بار لرزان  
می‌گوید:

- نَمَدَنم<sup>966</sup> والا. بیا بَریم بِبِنیم<sup>967</sup> شاید سر در بیاریم.

---

<sup>960</sup> راست

<sup>961</sup> بگذار

<sup>962</sup> دارم

<sup>963</sup> آنجا

<sup>964</sup> می‌خواهم

<sup>965</sup> گنج را دزدیده‌اند

<sup>966</sup> نمی‌دانم

<sup>967</sup> ببینیم

دیگر چیزی نمی‌گویم و با هم به سمت محلی که دیشب گندیم می‌رویم. این که حمید در طول این سالها آنقدر در این خانه و باغ گشت زده که مقصد مسیر دیشبی را به راحتی و از بر می‌رود واقعاً جالب است.

به محل دیشب که می‌رسیم می‌بینیم که به فاصله‌ی شاید ده متری چاله عمیقی که من و حمید کنده‌ایم چاله‌ی کم عمق دیگری کنده شده.

به سمت آن می‌رویم. ته چاله قالب یک جعبه باقی مانده و یک تگه مقوا که رویش نوشته شده: «تلگرام hajibalal».

می‌پرسم:

- این چیه؟
- انگار آقا دُزه<sup>968</sup> بَرَمون<sup>969</sup> اطلاعات تماس هاشته<sup>970</sup>!
- تماس گرفتی؟
- نه! گفتُم تُم<sup>971</sup> بای<sup>972</sup> بَیتره<sup>973</sup>.

گوشیش را سمتم می‌گیرد.

می‌گیرم. خودش تلگرامش را باز کرده و شناسه را پیدا کرده.

می‌نویسم: «سلام» و ارسال می‌کنم. پیام بهتری به ذهنم نمی‌رسد.

مدتی خیره به پیغام می‌مانم تا دیده شود. آیا دیده می‌شود؟!

- پیغام فرستادم تا کی ببینه و جواب بده.

- ممنون!

---

<sup>968</sup> دزده  
<sup>969</sup> برایمان  
<sup>970</sup> گذاشته  
<sup>971</sup> تو هم  
<sup>972</sup> باشی  
<sup>973</sup> بهتر است

به فاصلهٔ دو چاله نگاه می‌کنم. دوهزاریم می‌افتد.

- نقطه‌ها کار دستمون دادن!

- نُقطا؟! -

- این فاصله نشون می‌ده که «زبان» نبوده، «زیان» بوده اون کلمه، توی نقطه‌گذاری شعر اشتباه شده بوده.

می‌رود گوشه‌ای و روی سگویی که شبیهش در باغ مثل سازه‌های دیگر فراوان است می‌نشیند. مشخص است که حال خوشی ندارد. من هم علی‌رغم سیگارِ ناشتا باز سیگارلازمم. نمی‌خواهم موجب آزار بیشتر حمید بشوم. خودم را نگه می‌دارم.

خوشبختانه زیاد طول نمی‌کشد که گوشی حمید صدا می‌دهد.

گوشی را به دستش می‌دهم. نگاه می‌کند.

- خودشه!

به سمتش می‌روم و کنارش روی سکو می‌نشینم.

یک پیام امن، پیامی که هیچ متنی ندارد، یک پیام ویدیویی.

فیلم را پخش می‌کند.

در ابتدا دستهای مردی دیده می‌شود که در حال عقب و جلو کردن گوشی روی یک پایه است.

حمید آهسته می‌گوید:

- خود نامردشه!

- کی؟

- دژ<sup>974</sup> گوشیم! درویشَه!

بعد از این که جای گوشی درست می‌شود عقب می‌رود و چهره‌اش به طور کامل دیده می‌شود. همانطور که حمید گفته بود پوستی تیره‌رنگ و ترکیب دماغ و چهره‌ای که می‌تواند هندی یا جنوبی بازشناسی شود. زبان باز می‌کند: «سلام دوباره خدمت آقای فیجانی گل!» لبخندی و بعد انگار نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد قهقهه‌های ناگهانی می‌زند. مشخص است که خیلی خوشحال است.

«آقا ما دوباره خدمت رسیدیم! مزاحم شدیم، چاکر شما درویش علیشاه!»  
باز می‌خندد.

حمید خودش را می‌خورد که چیزی نگوید. من هم وجودم را دارد عصبانیت پیر می‌کند.

درویش خودش را جمع و جور می‌کند.

«آقا! می‌دونم الان چه حالی داری، نمی‌خوام نمک لای استخونت بذارم به خدا!  
توام حال منا بفهم، توام بودی خیلی خوشحال بودی الان. نمی‌تونستی جلوی خودت بگیر!»

سعی می‌کند جدی باشد.

«من حق تو می‌دونستم که بت بگم چی شده و چرا ایجور شده! اول از همه بگم که من دزد نیستم! من پی حق آبا و اجدادیم بودم که گرفتمش شکر خدا!»

یک لحظه ساکت می‌شود.

---

<sup>974</sup> دژ

«من از نسل حاجی بلالم. جدّم خدابيامرز بعد این که خانۀ حاجی بلال را به جد خدابيامرز شما فروخت بند و بساطشا جمع کرد و رفت حوالی شیراز، امّا از بد و خوب روزگار شعر گنج‌نامه و نوشته‌های خانوادگی ما درباره گنج را با خودش آورد. ای قصۀ گنج حاجی بلال برای ما توی خانواده بیشتر افسانه بود. کسی باورش نمی‌کرد. اصلاً هیشکی فکر نمی‌کرد بلال آباد جایی باشه. بلد نبودیم کجاست. حتّی خود من از زمانی که افتادم پیش توی فارس دنبال خونه می‌گشتم!»

«می‌خوام اینا بت بگم که تو و خانواده‌ت ده-هیچ از من جلوتر بودید. ای<sup>975</sup> شد که وقتی اسناد خانوادگی ما به دست ای چاکر رسید و جدّی جدّی افتادم دنبالش کلّی فقط طول کشید جای خونه را پیدا کنم و وقتی که پیداش کردم دیدم که دورش سیم خاردار کشیده شده و دوربین کار هشتن<sup>976</sup>!»

«راهی که اوّل به ذهنم رسید ای بود که ملکتا بندازم چنگ اوقاف که بلکه هم راه ورود و خروج آزادتر بشه هم چون اونا خبری از گنج و حساسیت تو را نداشتن بتونم راحت به اصل گنج برسم که دیدم این حاج حمید ما وکیل و دم و دستگاه داره و مردم دهاتم پشتش، از اونجا به جایی نرسیدم.»

«حساب کار دسّم اومد که از ای حاج حمید آبی برای ما گرم نمیشه. اما خوب، از او حاج سعید، داداشت می‌شد راهی به جایی برد.»

«اصل ماجرا ای که ای تکنیکایی که به کار گرفتم که گوشیتا از دست دربیازم رو هم سالها تمرین کرده بودم. گفتم از اول مو دُز نیسم اما تیز و بزم! گوشیتا فقط و فقط برای ای می‌خواستم که بتونم دوربیناتا از کار بندازم! اصن برای

---

975 این  
976 گذاشتند



همی گوشیت سر او قرار کذایی اومدم. بنده خدا سعیدتون بی‌تقصیره. من استغفار می‌کنم از این که سرش شیره مالیدم!»

خنده‌اش می‌گیرد و دوباره جدی می‌شود.

«او روز توی قرار فقط و فقط حواسم بود که قرارا انقدی طولش بدم که تو یه بار گوشیتا دربیاری و رمزشا بزنی که ای کارم کردی. من با تمام گوش و هوشم رمزتا از بر کردم.»

گوشی حمید را از روی میز برمی‌دارد و جلوی دوربین الگوی رمز حمید را می‌کشد. قفل گوشی باز می‌شود. لبخند می‌زند.

«بعدشم که خودت می‌دونی، تیز و بز و بی این که تو و داداشت ببینید یه ذره پودر خواب‌آور توی چاییتون بندازم که بتونم گوشیت را بردارم و برم. گوشی داداشتم بردم که شک نکنی هدف تو بودی.»

«گوشیت را که به دست آوردم به دوربینات دسترسی پیدا کردم. ترسم از ای بود که تو بعد ای که گوشی جدیدی گرفتی تنظیمات دوربینا را عوض کنی که خدا را شکر نکردی.»

«تو ای مدّت تونستم با قطع کردن هشدار دوربینا و خاموش کردنشون راه رفت و آمدی از دیوارهای سمت کوه برای خودم باز کنم و مخفیش کنم تا بدون این که متوجه بشی پیام و برم.»

«چند باری آمدم و رفتم. اما اعتراف می‌کنم که به باهوشی این رفیق تو نبودم تا این که سر و کله‌تو و رفیقت پیدا شد.»

«واقعیتش فکر می‌کردم کارم تمامه و تو و رفیقت گنجا پیدا می‌کنید و ور می‌دارید و می‌برید. کاری نمی‌تونستم بکنم جز این که از دوربین نگاه کنم که چطور رمز خط به خط شعرا پیدا می‌کنید و جلو می‌رید.»

«تا قدم آخری دیدم که شکر خدا اندازه‌ها را اشتباه حساب کردید و دارید جای اشتباهی را می‌کنید، چون هر چی می‌کنید به جایی نمی‌رسید. نسخه شعر شما را داشتم و با چیزی که خودم خوانده بودم مقایسه کردم و فهمیدم که نقطه زیان و زبان این بلا را سرتان آورده. همین شد تک فرصت من که دیشب دوربین‌ها را سریع‌السير خاموش کنم و از سولاخ موش همیشگی پیام و گنجو بار بزنم و ببرم!»

«به خدا از دیشب نخوابیدم از بس که هیجان داشتم. این که می‌بینی برات راه تماس گذاشتم و این که هنوز هیچ کاری نکرده برات دارم اصل ماجرا را می‌گم فقط و فقط یه دلیل داره و اون اینه که بگم من دُز<sup>977</sup> نیستم، حَقْمَا، ارثما ورداشتم، گوشی تو و داداشتم بهت برمی‌گردونم، یه قطعه جواهرم برات یادگاری می‌ذارم که از گنج بی‌بهره نمونی و جبران خسارت بشه بابت گوشیا و چیزهای دیگه، خدا را خوش نمیاد بعد این همه زحمت (موذیانه می‌خندد و بعد دوباره جدی می‌شود)، یه چیز دیگه هم داخل جعبه جواهرات بوده و اون اینه ...»

یک طومار کاغذی از روی میز برمی‌دارد و روی جلد آن را نشان می‌دهد.

«این شعر یه گنج‌نامه دیگه‌ست، گنجی که توی هند جد بزرگوارم پنهان کرده و شعرش را گذاشته توی جعبه این گنج. من این گنج را می‌دم به تو، حلال تو

---

<sup>977</sup> دزد

می‌کنم اگه تونستی پیداش کنی! اما به یه شرط و اون این که از این گنج بگذری که اگه نگذری ...»

یک کاغذ بلندبالای دیگر از روی میز برمی‌دارد.

«این وقفنامه ملک بلال‌آباد، من مطمئنم که اگر این دست اداره اوقاف بیفته هیشکی فرصت این را به تو نمیده که وارسیش کنی و ببینی اصله یا جعلیه!»

انگار کمی عصبانی می‌شود.

«اگر بخوای دنبال من بیفتی اولاً که از من نام و نشون درست و حسابی نداره و دوّمأ اگر هم دستت به من برسه تا اونوخت<sup>978</sup> این وقفنامه دست اهلش هم رسیده و ثابت شده که نه تنها تو مالک گنج نیستی، مالک ملکش هم نیستی!»

کمی آرام می‌گیرد.

«فکراتا بکن! اگر قبول داری که از گنج بلال‌آباد بگذری پیغام بده «قبول دارم» تا نشانی گنج‌نامه و گوشیت و سهم جواهرت را برات بفرستم. اگر هم تا یک ساعت بعد از دیدن پیغام من جوابی نفرستی من می‌رم که وقفنامه را برسونم به دست اهلش توی اداره اوقاف.»

دست می‌برد که ضبط پیام را متوقف کند که پشیمان می‌شود.

«راستی! خواستم تشکر کنم، من مطمئنم اگر این ملک دست تو و خانواده نبود به این خوبی نگهداری نمی‌شد. برای من هم بهتره که حافظ این ملک، تو و خانواده تو باشه. الله نگهدارت!»

---

<sup>978</sup> آن وقت

همین که پیام تمام می‌شود، پیام را پاک می‌کند و جای خالیش می‌ماند. مشخص است که هنوز دارد از دوربینها ما را نگاه می‌کند. حمید سر می‌چرخاند و دوربین نزدیک را نگاه می‌کند.

گوشی را دست من می‌دهد می‌گوید:

- بنویس<sup>979</sup> قبول<sup>980</sup> دارم.

می‌نویسم و ارسال می‌کنم.

بلافاصله جواب می‌آید که «بده خودش بنویسه!».

گوشی را دستش می‌دهم. باز دوربین را نگاه می‌کند و سری تکان می‌دهد و می‌نویسد «قبول دارم» و ارسال می‌کند.

لحظاتی بعد پیغام می‌آید که «از اول می‌دونستم آدم فهیمی هستی. امانتی را دم سوراخی که سمت کوه باز کردم گذاشتم.» و عکسی از موقعیتی که از آن صحبت می‌کند می‌فرستد.

حمید بلند می‌شود که برود. چیزی نمی‌گوید. من هم همراهش راه می‌افتم.

---

<sup>979</sup> بنویس  
<sup>980</sup> قبول

تا برسیم هر دو ساکتیم و چیزی نمی‌گوییم. با وجود آن که ملک و گنج مال من نبوده و با وجود آن که دل در سهمی از آن نبسته بودم عصبانیم و ناراحت. فکر می‌کنم وضع حمید خیلی بدتر از من باشد. برای همین تلاش نمی‌کنم سر صحبت را باز کنم. فقط خودم را می‌خورم که دست به سیگار نبرم. دقایقی بعد در موقعیتیم.

داخل یک کارتن کوچک، گنج‌نامه کذایی هند، یک قطعه جواهر دست‌ساز زیبا با نگینی درشت و گوشه حمید و برادرش گذاشته شده.

حمید گوشه‌ها را داخل جیبش می‌گذارد. گنج‌نامه را به من می‌دهد و جواهر را در دستهایش می‌گیرد و خیره خیره به آن نگاه می‌کند.

گنج‌نامه را ورق می‌زنم. آسیبی ندیده. یک دست‌نوشته اصل و اصیل و قدیمی. خبری از آن خط شکسته ناخوانای سیاه‌مشق‌مانند بی‌نقطه نیست. با نستعلیق ریز خوش و خوانا نوشته شده. اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که پیش از این که اتفاقی برای آن بیفتد باید از آن نسخه‌برداری کرد. از حمید می‌پرسم:

- اجازه هست ارزش عکس بگیرم.

حمید حواسش هنوز به قطعه جواهر است. فکر می‌کند درباره آن صحبت می‌کنم.

- بگیر! بگیر! بین<sup>981</sup> چقدر قشنگه.

- گنج‌نامه رو می‌گم.  
- بَگیر! بَگیر! از اونم بَگیر!  
بعد از حال خودش در می‌آید.

- حالا میریم استراحتگاه! وخت هِس<sup>982</sup>! مشکلی نداره! مُنتاش<sup>983</sup>  
اینجو<sup>984</sup> خاک و خُله. می‌فُته از دِسِت<sup>985</sup> خِرَاب می‌شه.

با حمید موافقم.

- پس بریم؟!  
- بَریم!

بعد یاد چیزی می‌افتد با دست اشاره می‌کند که صبر کنم.

گوشیش را برمی‌دارد و به کسی زنگ می‌زند. صدایش محکم است و اثری از لرزش و ناراحتی در آن دیده می‌شود. حتی می‌شود گفت خوش و پش‌کنان و شاد صحبت می‌کند.

- الو! سلام عام می‌رمود<sup>986</sup> جُنْم<sup>987</sup>! ... خوبی ایشالا! بچا<sup>988</sup> خوبن! ... عامو  
یه زحمتی بَرِت<sup>989</sup> دارم. یِگی ماخواسته<sup>990</sup> بیا<sup>991</sup> توی باغ از دیوار پشتی

---

<sup>982</sup> وقت هست

<sup>983</sup> منتهی

<sup>984</sup> اینجا

<sup>985</sup> می‌افتد از دستت

<sup>986</sup> عمو میرزا محمود

<sup>987</sup> جانم

<sup>988</sup> بچه‌ها

<sup>989</sup> برایت

<sup>990</sup> می‌خواسته

<sup>991</sup> بیاید

طرف کوه، ما تو دوربین دیدیمش در رفته. مُنتاش<sup>992</sup> دیواره آ سولاخ  
کرده. ردیف کن بچا بیان<sup>993</sup> ای سولاخه کپش<sup>994</sup> کُنن ...

در حین صحبت کردن راه می‌رود و دورتر می‌شود. حالا آنقدر دور شده که دیگر  
صدایش را نشنوم.

بعد از این که هماهنگی‌هایش تمام می‌شود به سمت من برمی‌گردد و با  
همان روحیه همیشه می‌گوید.

- اینم از ای<sup>995</sup>! حالا وَخ<sup>996</sup> بریم یه صُبْنَه<sup>997</sup> مِشتی بِتِ بَدْم، اگه  
خواستی یه دوری توی خنه آ بِن<sup>998</sup> که وخت<sup>999</sup> نشد بِنی<sup>1000</sup>، از اُولَا<sup>1001</sup>  
اگر کاری نداری یواش یواش جمع کنیم برگردیم!

از این که به همین زودی به حال همیشه‌گیش برگشته متعجبم. من هنوز  
حالم خوب نیست و عصبانی و ناراحتم. با این رفتار او حس می‌کنم کاسه  
داغ‌تر از آشم! ولی خودخوری می‌کنم که حال حمید را خراب نکنم. لعنتی  
سیگاری هم نیست که هم‌آتش بشویم. از طرف دیگر فکر می‌کنم شاید او  
فقط دارد حفظ ظاهر می‌کند و در درون احوالش آنقدرها هم خوب نیست.  
چیزی نمی‌گویم. چیزی بگویم چه چیزی حل می‌شود؟ ساکت می‌مانم و  
می‌گذارم هر کاری می‌خواهد بکند.

---

<sup>992</sup> منتهی

<sup>993</sup> بچه‌ها بیایند

<sup>994</sup> کپش کنند، ببندندش

<sup>995</sup> این

<sup>996</sup> برخیز

<sup>997</sup> صبحانه

<sup>998</sup> ببین

<sup>999</sup> وقت

<sup>1000</sup> ببینی

<sup>1001</sup> آن طرف

به اقامتگاهمان برمی‌گردیم. تا من وسایلم را جمع و جور کنم و اتاق خواب را مرتب و تمیز کنم او صبحانه مفصلی را آماده کرده، صدایم می‌زند و صبحانه می‌خوریم. اصرار می‌کند که بروم و داخل خانه را ببینم. می‌گویم که دل و دماغش را ندارم و وقت بهتری برای این کار می‌آیم. نهایتاً راه می‌افتیم که برگردیم.



توی ماشین خودش سر صحبت را باز می‌کند:

- مو یه بار تقریباً ورشکست شدم. پیمانکاری و پروژه و گِرُن شدنِ سرسام‌آور مصالح و کارفرمای بی‌انصاف و آدمای ناتویی که از جنس و کار دزی<sup>1002</sup> کردن و ایجور چیزا. ماجرای بود. حالا شاید یه دفعه<sup>1003</sup> بَرَت<sup>1004</sup> تعریف کردم. دسُم خالی خالی شد طوری که حتّی به فکر فروش ملک بلال‌آباد ایفتادُم<sup>1005</sup>. ولی خداآ شُکر، اوطور نشد که به اونجو<sup>1006</sup> بَرَسَه، یعنی خیلی شانس آوردم. حدود یه شیش ماهی طول کشید تا دوباره وعُضُم<sup>1007</sup> روبه‌را<sup>1008</sup> بَشَه. می‌دُنی<sup>1009</sup> اینا<sup>1010</sup> چرا بَرَت<sup>1011</sup> می‌گُم؟

- چرا؟

- ماخوام بَدُنی<sup>1012</sup> که ای<sup>1013</sup> اوّلین بارُم نیس<sup>1014</sup> که زمین<sup>1015</sup> می‌خورم. اگه اوّلین بارُم بود ای وعُض<sup>1016</sup> و حالُم نابود<sup>1017</sup>. وختی<sup>1018</sup> او وعُض<sup>1019</sup>

1002 دزدی  
1003 دفعه  
1004 برایت  
1005 افتادم  
1006 آنجا  
1007 وضعم  
1008 رو به راه  
1009 می‌دانی  
1010 این را  
1011 برایت  
1012 بدانی  
1013 این  
1014 این  
1015 زمین  
1016 وضع  
1017 نبود  
1018 وقتی  
1019 آن وضع

پیش آمد مو یه دَفَه سَرْمَا بُلَن کِرْدُم دیدُم تو همو حال مو وعضم<sup>1020</sup> از  
نود و نه درصدِ آدمای دیه<sup>1021</sup> بِنْتَرَه<sup>1022</sup>. چرا باید خودما عذاب بَدُم  
وختی<sup>1023</sup> کاری نمی تَنُم<sup>1024</sup> باگنُم<sup>1025</sup>؟

- برای گنجم کاری نمی خوای بکنی؟

- چرا! اشتباه ناگن<sup>1026</sup> برار<sup>1027</sup>! منظورُم ای<sup>1028</sup> نیس که بی خیال همه چی  
شُم. مو<sup>1029</sup> از قَسَمی که آقام داده بودام<sup>1030</sup> بالاتر نداشتهم که  
اشکِشْتُمِش<sup>1031</sup>. بَرِ<sup>1032</sup> یه قِراری که تُو مجبوری با یه دُز<sup>1033</sup> هاشْتَمَم<sup>1034</sup>  
تَرَهَم خورد<sup>1035</sup> نمی گنم. فِک<sup>1036</sup> می گنم بِنِیم<sup>1037</sup> چه کاری می تَنُم<sup>1038</sup>  
باگنم<sup>1039</sup>. مُنتاش<sup>1040</sup> حَرْفُم اینه: نِگ و نال فایده ای ندازه. مو یه سری  
اشتباآ کِرْدُم. اینا تَجَبَه<sup>1041</sup> می شه بَرِ<sup>1042</sup> بعدها. آما غیرِ او الان یه جورایی  
مو خوشحال هِسْم<sup>1043</sup>.

- خوشحال؟! چرا خوشحال؟!

- 
- 1020 وضعم  
1021 دیگر  
1022 بهتر است  
1023 وقتی  
1024 نمی توانم  
1025 بکنم  
1026 نکن  
1027 برادر  
1028 این  
1029 من  
1030 قسمی که پدرم مرا داده بود  
1031 شکستمش  
1032 برای  
1033 دزد  
1034 گذاشته ام هم  
1035 خرد  
1036 فکر  
1037 ببینم  
1038 می توانم  
1039 بکنم  
1040 منتهی  
1041 تجربه  
1042 برای  
1043 خوشحال هم هستم

- ای<sup>1044</sup> ملک خیلی سال دلخوشی اصلی آقام بود. حالا میگم دلخوشی، ولی گرفتاریشم بود. مُم<sup>1045</sup> گرفتارش بودم. الان یه وعضی<sup>1046</sup> پیدا کرده که دیه<sup>1047</sup> اسیرش نیستم<sup>1048</sup>. از ای<sup>1049</sup> خوشحالم!
- چی بگم!
- توضیحش راحت نیس. ولی الان دیه<sup>1050</sup> دلواپسی ندارم که در اونجا<sup>1051</sup> واکنم. راسش مو یه جورایی وجدانم ناراحته! ای<sup>1052</sup> همه سال منبع اصلی او<sup>1053</sup> ای<sup>1054</sup> دهاته سرچشمهش توی ملک ما بوده و ما خانوادهای<sup>1055</sup> به روی اهالی بستیمش. حالا دُرَسَه<sup>1056</sup> تو عهد آقای آقام لوله‌کشی او<sup>1057</sup> اونجو<sup>1058</sup> از سر چشمه ما شد، منتاش<sup>1059</sup> اگر او اوَه<sup>1060</sup> از اول رو به کل آبادی وا بود همه او زمینای<sup>1061</sup> بیابنی<sup>1062</sup> که دیدی می‌تُنس<sup>1063</sup> به سُوزی<sup>1064</sup> باغ ما بائه<sup>1065</sup>. الان بِر<sup>1066</sup> اونجو<sup>1067</sup> برنامه

- 1044 این  
1045 من هم  
1046 وضعی  
1047 دیگر  
1048 نیستم  
1049 این  
1050 دیگر  
1051 آنجا را  
1052 این  
1053 آب  
1054 این  
1055 خانوادگی  
1056 درست است  
1057 آب  
1058 آنجا  
1059 منتهی  
1060 آن آب  
1061 زمینهای  
1062 بیابانی  
1063 می‌توانست  
1064 سبزی  
1065 باشد  
1066 برای  
1067 آنجا

دارم. یعنی از پیش داشته‌م. مُنتاش<sup>1068</sup> مو<sup>1069</sup> خودما بیشتر آماده کرده  
بودم که معلوم بشه گنجی در کار نیس بعد برنامه‌ما شروع کنم. حالا  
حتی به قدمم جلوترم!

حرفش را نمی‌فهمم. حس می‌کنم که خودش هم می‌داند نمی‌فهمم. لحظاتی  
ساکت می‌ماند و بعد ادامه می‌دهد.

- می‌دی<sup>1070</sup>! ماخوام<sup>1071</sup> او<sup>1072</sup> اونجنا<sup>1073</sup> وا گنم که بره<sup>1074</sup> زمینا  
اونجنا<sup>1075</sup> آباد کنه. غیر او ماخوام<sup>1076</sup> در ای خنا<sup>1077</sup> وا گنم. به اسم  
خوادم و آقام. بزم میراث فرهنگی ثبتش گنم. هر چی سند ارزش هس و  
داریم، قشنگ دسه‌بندی<sup>1078</sup> و آماده گنم. به موزه‌طوری اونجو<sup>1079</sup> راه  
بندازم به اسم شادروان حسینعلی فیجانی که همه بیان بینن<sup>1080</sup>!  
ای<sup>1081</sup> کارا البته اگه پایه بای<sup>1082</sup> کمک تو باگنم<sup>1083</sup>. حتی به وختش<sup>1084</sup>  
قصه ای گنجم هموجور که خودت گفتی مستند کنیم. منتاش<sup>1085</sup> لنگ  
ایتم که تو نظرت چی‌شیه؟! اگه پایه بای هر چی خودت باگویی<sup>1086</sup> اصن

---

1068 منتهی

1069 من

1070 مهدی

1071 می‌خواهم

1072 آب

1073 آنجا را

1074 برود

1075 زمینهای آنجا را

1076 می‌خواهم

1077 این خانه را

1078 دست‌بندی

1079 آنجا

1080 بیایند ببینند

1081 این

1082 باشی

1083 بکنم

1084 وقتش

1085 منتهی

1086 بگویی

هر چی درآمد الان داری دو برابرشا مو<sup>1087</sup> بت می‌دُم بییی<sup>1088</sup> اینجنا<sup>1089</sup>  
را<sup>1090</sup> بندازی. مو بیئم<sup>1091</sup> از ایلا<sup>1092</sup> با ای دزه<sup>1093</sup> چه کاری می‌تئم<sup>1094</sup>  
باکنم<sup>1095</sup> از اولا<sup>1096</sup> وختی<sup>1097</sup> به جایی رسیدیم یه سفر با هم می‌ریم  
هند بیئیم<sup>1098</sup> می‌تئم<sup>1099</sup> گنج‌نامه هندا زنده‌ش کنیم یا نه!

سخت شد! کلی برنامه دارد. می‌پرسد:

- نظرت چی‌شیه<sup>1100</sup>!؟

نیاز زیادی به فکر کردن ندارم. من از کاری که دارم آنقدرها راضی نیستم و از بد  
روزگار به آن مشغولم. پیشنهاد حمید برای من کار نیست، رؤیای من است.  
نمی‌دانم چند بار اینقدر صریح و بی‌پرده صادق بوده‌ام.

- من از خُدامه!

حمید چهره‌اش باز می‌شود. پا را روی گاز بیشتر فشار می‌دهد و می‌گوید:

- ایول! پس بریم ایشالا که به کاراُمَن<sup>1101</sup> برسیم!

---

1087 من  
1088 بیایی  
1089 اینجارا  
1090 راه  
1091 من بیئیم  
1092 این طرف  
1093 این دزده  
1094 می‌توانم  
1095 بکنم  
1096 آن طرف  
1097 وقتی  
1098 بیئیم  
1099 می‌توانیم  
1100 چی‌شی = چی  
1101 کارهایمان